

دانلود کتاب



شهر طلا و سرب

نویسنده : جان کریستوفر

فصل اول

سه نفر انتخاب می شوند

همان هنگام که نخستین بار در فصل تابستان به " کوه های سفید " آمدیم ، دهانه ی بالای تونل پوشیده از برف و یخ بود ؛ اما در انتهای کم ارتفاع تر آن هنوز صخره و علف و نمایی از یک یخچال طبیعی دیده می شد که رنگش به سبب اختلاط با خاک و سنگ به قهوه ای می زد ، قطره قطره ذوب می شد و به صورت چند نهر ، به اعماق دره جریان می یافت . در ماه سپتامبر ، اندکی برف آمد که به سرعت آب شد . اما در نخستین روز های اکتبر ، دوباره برف سنگین تری بارید که این مرتبه بر زمین نشست و ماند . زمستان ما را محکم در مشت خود فشرد و تا بیش از شش ماه ، انگشتان کشیده و سفید رنگش را از هم نگشود .

اقدامات لازم برای محاصره ی برف و سرما از مدت ها پیش انجام شده بود . به مقدار کافی آذوقه انبار شده بود و احشام را نیز همراه با علوفه ی زمستانی به داخل تونل ها منتقل کرده بودند از آنجا که با دیواره هایی سنگی به ضخامت صد ها متر احاطه شده بودیم ، چندان نیازی به گرما نداشتیم . غارهای عمیق

ما به نسبت محیط خارج ، در تابستان خنک و در زمستان گرم بودند . هنگام خروج از تونل ها، ناچار بودیم پالتوی پوست بپوشیم . اما در بقیه ی مواقع ، همان پوشاک معمولی برایمان کافی بود .

باوجود آنکه در طول این زمستان طولانی در محیط بسته محبوس بودیم ، وقت خود را به هیچ وجه به بطالت نمی گذرانیدیم . برای ما که عضوگروه آموزشی بودیم ، ساعت شش صبح بیدار باش می زدند . نیم ساعت نرمش می کردیم و پس از صرف صبحانه ، زنگ اول تعلیمات جسمانی آغاز می شد که سه ساعت طول می کشید . پس از یک استراحت کوتاه ، تا هنگام صرف ناهار ، باز هم آموزش می دیدیم . بعد از ظهرها هم به تمرینات خاص و فراگیری ورزش های مختلف اختصاص داشت . اگر هوا مناسب بود ، کلاس ها بیرون در برف و در غیر این صورت ، داخل غار بزرگ تشکیل می شد . قبل از شام هم یک برنامه ی آموزشی دیگر داشتیم و پس از صرف غذا ، اغلب به جمع ریش سفید ها ملحق می شدیم و پای صحبت آنها می نشستیم ، اما خودمان هیچ در بحث دخالت نمی کردیم . موضوع بحث این جلسات ، همیشه و بدون استثنا یک چیز بود : سه پایه ها ؛ و هدف از این بحث : بر اندازی .

بیش از صد سال از آغاز سلطه ی سه پایه ها بر زمین می گذشت . آنها برای حکومت، شیوه ای ساده و مؤثر را در پیش گرفتند ؛ به این ترتیب که ذهن تک

تک انسانها را با " **کلاhek** " تحت فرمان خود درآوردند . کلاhek ، شبکه ای به هم بافته از تار های براق فلزی بود که خیلی محکم دورجمجمه قالب میشد و تا عمق گوشت سر قربانی نفوذ میکرد . کلاhek گذاری درچهارده سالگی صورت میگرفت و نشانه ی عبور از مرز کودکی و ورود به دوران بلوغ بود و در نظر همه ی انسانها ، امری واجب و طبیعی تلقی می شد. همه ی کودکان برای کلاhek دار شدن و پیوستن به جمع بزرگسالان ، روز شماری می کردند و مراسم کلاhek گذاری همواره باجشن و تعطیلی و ضیافت برگزار میشد .

من یک پسر دایی به نام " **جک** " دارم که یک سال از خودم بزرگتر است. همین چند ماه پیش ، شاهد مراسم کلاhek گذاری او بودم و پس از آن ، تغییری را در وجودش حس کردم . قراربود که من هم سال بعد کلاhek دار شوم . البته در این مورد دودل بودم ، ولی چیزی بروز ندادم . آخر هیچ کس زیاد در مورد سه پایه ها و کلاhek گذاری حرف نمی زد و البته مطلقاً هیچ کس هم در حقانیت این چیز ها تردید نمی کرد . تا اینکه یک روز ، آواره ای به نام " **آزیمانندیاس** " به روستای کوچک ما قدم گذاشت .

آواره ها افرادی بودند که کلاhek گذاریشان درست انجام نشده بود . ذهن آنها حاضر نبود شرایط تحمیلی سه پایه ها را بپذیرد و در اثر مقاومت ، از هم می گسیخت . آنها سرگردان ، از محلی به محل دیگر می رفتند و هرگز مدتی

طولانی در یک جا ساکن نمی شدند . مردان و زنان کلاهکدار عادی با ترحم و تأسف به آواره ها می نگریستند ، ولی کلاً از آنها بدشان می آمد . اما من بعد از کلاهک گذاری جک بیشتر به این افراد علاقه مند شدم ؛ به خصوص ، به همان آواره ی تنومند و سرخ مو که خود را آزیماند یاس می نامید و ترانه های عجیبی می خواند و با شعر با آدم صحبت می کرد و حرف هایش ترکیبی از مطالب معقول و چرندیات بود . من با سرپیچی از دستور والدینم ، او را به مخفیگاهی دعوت کردم که با همکاری جک ، درست بیرون دهکده ساخته بودیم . در همان جا بود که آزیماند یاس داستان عجیبش را تعریف کرد .

پیش از هر چیز ، او واقعاً آواره نبود ، بلکه خودش را به شکل آنها در آورده بود تا بتواند آزادانه و بدون جلب توجه ، به هر کجا که می خواهد برود . کلاهکش هم تقلبی بود و کار نمی کرد . او برایم شرح داد که سه پایه ها خیرخواه بشر نیستند ، بلکه دشمن او و مهاجمانی اند که احتمالاً از جهان دیگری آمده اند و انسانها را با کلاهک به اطاعت از فرمانروایان ظالم خود و پرستش آنها وادار می کنند. او همچنین گفت که گرچه سه پایه ها کره ی زمین را به تسخیر در آورده اند ، هنوز در چند نقطه انسانهای آزاد وجود دارند که یکی از این نقاط ، کوه های سفید است که در نقطه ی بسیار دور از انگلستان و آن سوی دریای جنوبی واقع شده . بعد از من پرسید که آیا مایلیم سفری سخت و خطرناک را

به آن مقصد آغاز کنم . و من جواب مثبت دادم .

او خودش هنوز بایستی راهش رادرجست وجوی داوطلبان بیشتر ادامه می داد ولی من تنها نرفتم . پسر خاله ام ، " **هنری** " ، که از زمان پیش از دبستان با هم دشمنی داشتیم ، وقتی دید از دهکده خارج می شوم ، دنبالم آمد . ما با هم از دریا عبور کردیم و در سرزمینی به نام فرانسه ، همسفر دیگری بهنام " **ژان پل** " یافتیم که او را " **بینپل** " صدا زدیم . سه نفری راه جنوب را در پیش گرفتیم و همانطور که آزیماند یاس وعده داده بود ، سفری سخت و خطرناک را از سر گذراندیم . در اواخر راه ، با یک سه پایه نبر کردیم و به لطف اقبال بلند خود و سلاحی ساخت مردمان باستان که در ویرانه های یکی از شهر های بزرگ آنها یافته بودیم ، نابودش کردیم .

و سر انجام به کوههای سفید رسیدیم .

دسته ی هنر آموزان از یازده نوجوان تشکیل می شد که خودم هم یکی از آنها بودم . هدف از این تعلیمات ، آماده کردن ما برای اجرای اولین مرحله پاتک بر ضد دشمن بود . با وجود آنکه ما یازده نفر آموزش های جسمانی و ذهنی بسیار سختی را می گذراندیم ، در مورد مأموریتی که قرار بود بر عهده بگیریم و شانس موفقیتمان در این عملیات ، اطلاعات بسیار کمی داشتیم .

شاید انضباط آهنین و مشقّتی که در دوره ی آموزش تحمل می کردیم ، این

بخت را چندان افزایش نمی داد . ولی به هر حال ، بایستی نهایت تلاش را به خرج می دادیم ، زیرا قرار بود که چند نفر از ما به مأموریت شناسایی اعزام شوند . ما تقریباً هیچ چیزی از سه پایه ها نمی دانستیم . حتی اطلاع نداشتیم که آیا آنها ماشین هایی هوشمندند یا خودروهایی که موجوداتی بیگانه از آنها برای حمل و نقل استفاده می کنند. اگر می خواستیم در نبرد با سه پایه ها امیدی برای پیروزی داشته باشیم ، باید اطلاعات بیشتری در موردشان کسب می کردیم؛ و برای کسب این اطلاعات ، تنها یک راه وجود داشت . چند نفر از ما یا دست کم یک نفر، باید برای کسب اطلاعات به شهر سه پایه ها نفوذ می کرد و سپس ، اطلاعات گردآوری شده را با خود به کوه های سفید باز می گرداند . نقشه از این قرار بود :

شهر سه پایه ها در شمال و در سرزمینی به نام آلمان واقع شده بود . هر سال عده ای از جوانان تازه کلاhek دار شده را از نقاط گوناگون و به روش های مختلف انتخاب می کردند و آنها را برای خدمتگذاری به شهر سه پایه ها می فرستادند . من قبلاً در راه فرار به کوه های سفید ، در محلی به نام " **شاتودولا توغوژ** " (یا قصر سرخ برج) شاهد اجرای یکی از این روش ها بودم در آنجا طی مراسمی که آنها " **توغنمان** " می نامیدند، **الوییز** ، دختر ارباب قصر ، به عنوان ملکه ی مسابقات برگزیده شد . بعد ، با وحشت دریافتم که

سه پایه ها او را برای بردگی به شهر خود میبرند، و او با خوشحالی به این کار تن در می داد و آن را افتخار بزرگی تلقی می کرد .

ظاهراً مردم آلمان هم به همین منظور ، در تابستان هر سال یک دوره مسابقه های ورزشی برگزار میکردند و مردان جوان به قصد شرکت در این رقابت ، گاهی صد ها کیلومتر سفر می کردند تا خود را به محل اجرای بازی ها برسانند . پس از پایان مسابقات، به افتخار قهرمان ضیافتی ترتیب می دادند و سپس ، همه ی آنها را به شهر سه پایه ها می فرستادند . امیدوار بودیم که یکی از ما در دوره ی بعدی مسابقات پیروز شود و جواز ورود به آن شهر را کسب کند . اما هیچ نمی دانستیم که بعد از آن ، چه رخ خواهد داد . هرکس که موفق می شد به شهر سه پایه ها نفوذ کند ، چه برای جاسوسی سه پایه ها و چه برای فرار و بازگرداندن اطلاعات ، می بایست صرفاً به هوش و ابتکار خودش تکیه می کرد . به احتمال زیاد ، آخرین مرحله ی مأموریت ، مشکل ترین بخش آن بود ، زیرا هر سال ده ها و شاید صد ها نفر به شهر سه پایه ها می رفتند ، اما هیچ کس ندیده بود که حتی یک نفر دوباره از آن خارج شود .

یک روز هنگام تمرین در کنار دهانه ی تونل ، دیدیم که ذوب برف های زمستانی آغاز شده است . یک هفته بعد ، جز چند لکه ی سفید پراکنده ، تمام محیط اطراف از چمن سبز و شقایق های ارغوانی پوشیده شده بود . آسمان

آبی بود ، خورشید بر فراز قله های سفید شعله می کشید ، آفتاب از میان هوای پاک و رقیق عبور می کرد و پوست بدنمان را می سوزاند. در یکی از زنگ های استراحت ، به سینه روی علف ها دراز کشیده بودیم و دامنه ی کوهستان را تماشا می کردیم . از آنجا انسان هایی را می دیدیم که حدود یک کیلومتر پایین تر ، به صورت نقطه های ریز ، مدام در جنب و جوش و حرکت بودند . ما برای تأمین آذوقه ، چاره ای جز دستبرد زدن به روستا ها و مزارع پایین دره نداشتیم و آن افراد ، نخستین گروه شبیخون فصل بهار بودند .

من با کمی فاصله از بقیه ، کنار هنری و بینپل بودم . زندگی ساکنان کوه ها ی سفید به یکدیگر گره خورده بود. ولی ما سه نفر بیش از دیگران به هم نزدیک بودیم ، چون با مشقت هایی که با هم کشیده بودیم ، حسادت ها و خصومت هایمان ، جای خود را به رفاقتی صمیمانه داده بود . البته بقیه ی بچه های کلاس را نیز دوستان خودمی دانستیم . اما همبستگی میان خودمان ، چیز دیگری بود .

بینپل با اوقات تلخ گفت : " من امروز در پرش صد و هفتاد سانتی متر ،

خیط کاشتم . "

ابتدا که با بینپل آشنا شده بودیم ، زبان ما را با لهجه ی غلیظ فرانسوی و با لحن کتابی و عصا قورت داده صحبت می کرد ، ولی به سرعت به زبان

انگلیسی مسلط شد . البته در آن هنگام به آلمانی حرف می زد . ما این زبان را برای اجرای مأموریت یاد گرفته بودیم ، ولی لازم بود بیشتر تمرین کنیم . من گفتم : " هر کسی که از فرم خارج می شه . تا چند وقت دیگه دوباره رو می آی . "

- من دارم هر روز بیشتر افت میکنم .

هنری گفت: " رودیگو هم حسابی از فرم خارج شده . من راحت شکستش می دم . "

- جای شکرش باقیه که وضع تو خوبه

هنری رشته ی دو استقامت را انتخاب کرده بود و رودیگو رقیب اصلیش به حساب می آمد . بینپل برای مسابقات پرش طول ارتفاع تمرین می کرد . من هم یکی از دو مشت زن کلاس بودم . رقابت ها هم در چهار رشته ی مختلف انجام می شد که چهارمین آنها ، دو سرعت بود و ما را به نحوی در این رشته ها تقسیم کرده بودند که میانمان، حداکثر رقابت ایجاد شود . هنری از همان ابتدای تعلیمات ، پیشرفت بسیار خوبی داشت . من هم تا جایی که به حریم مربوط می شد ، نسبتاً اعتماد به نفس داشتم . او پسری سبزه رو ازاهالی جنوب به نام " **تونيو** " بود که بازوهای کشیده ای داشت ، ولی به اندازه ی من فرز و سریع نبود . اما از سوی دیگر ، بینپل مدام در مورد نتیجه ی رقابت

، بدبین تر می شد .

هنری به بینیل اطمینان خاطر داد که مربی ها به پیشرفت او امیدوارند .
 نفهمیدم که این نقل قول حقیقت داشت یا آن را فقط برای دلخوشی
 او گفت؛ اما دعا می کردم که حدس اولم صحیح باشد

گفتم : " از یوهان پرسیدم که در مورد تعداد افراد گروه اعزامی تصمیمی
 گرفته یا نه "

یوهان یکی از مربیان ما بود وبا اینکه پشتش قوز داشت ،مرد پر زوری بود .
 درنگاه اول ،به خاطر ریش زردی که داشت، خیلی بدعُنُق به نظر می رسید .
 اما در حقیقت ، انسان بسیار خوش قلبی بود .

هنری پرسید : " خب ، چی گفت ؟"

- زیاد مطمئن نبود ، اما فکر می کرد چهار نفر رو انتخاب کنند ؛ ازهر رشته،
 یک نفر .

هنری گفت : " به این ترتیب ،می شیم ما سه تا، به اضافه ی یک نفر دیگه "
 بینیل سری تکان داد و گفت : " من هرگز موفق نمی شم."
 - چرا، می شی .

من گفتم : " پس چهارمی کیه ؟ "

- شاید **فریتس** باشه .

تا آنجا که می دانستیم ، فریتس بهترین دونده ی سرعت ما بود . او خودش در اصل آلمانی و اهل ناحیه ای در حاشیه ی جنگل های شمالی بود . یک پسر فرانسوی به نام اتیین ، رقیب اصلی او به شمار می رفت . من شخصاً ترجیح می دادم اتیین را انتخاب کنند ، چون خیلی سرزنده و خوش صحبت بود . فریتس قد بلند و هیکل ورزیده ای داشت و خیلی کم حرف می زد . گفتم : "اگه ما سه نفر انتخاب بشیم ،نفر چهارم هرکی باشه ، فرق نمی کنه "

بینپل گفت :« شما دوتا رو که حتماً انتخاب می کنند "

هنری بلند شد و گفت :« سوت زدند . بینپل ،پاشو برگردیم سر تمرین "

ارشد ها هم وظایف خاص خود را داشتند . بعضی مربی ما بودند و دیگران برای تأمین آذوقه ، گروه های شبیخون تشکیل می دادند . عده ای هم وظیفه داشتند برای فراگیری مهارت های مردم باستان و کشف اسرار آنها ، کتاب های اندکی را که از دوران قدیم به جا مانده بود ، مطالعه کنند . بینپل تا فرصت پیدا می کرد ، به جمع آنها می پیوست ، پای صحبت هایشان می نشست و حتی گاهی خودش هم اظهار نظر می کرد . هنگامی که هنوز چند ساعت از آشنایی کا با او نگذشته بود ، دربارهی یک جور کتری غول آسا

دادِ سخن داد که می توانست کالسکه ها را بدون نیاز به اسب و با نیروی بخار ، دنبال خود بکشد . آن زمان تصور می کردم که این فکری بسیار نامعقول است . اما آنها واقعاً یک چنین نیرویی را کشف (یا بهتر بگوییم ، دوباره کشف) کرده بودند . که البته هنوز درست کار نمی کرد . گذشته از این ، نقشه های خارق العاده ی دیگری هم داشتند ؛ مثلاً می گفتند که می توان از چیزی به نام "الکتریسیته " ، نور و گرما استخراج کرد .

و رهبر همه ی این گروه ها ، فقط یک مرد بود ؛ مردی که همه ی سرخ ها را در دست داشت ؛ مردی که هیچکس با تصمیماتش مخالفت نمی کرد . این مرد ، ژولیوس نام داشت .

ژولیوس مردی تقریباً شصت ساله ، ریز نقش و شل بود . در کودکی بر اثر سقوط در یک شکاف یخ ، ران پایش شکسته بود ، اما استخوان بد جوش خورده بود و از آن زمان به بعد لنگان لنگان راه می رفت . در آن روزها ، شرایط در کوه های سفید خیلی فرق می کرد ، چون ساکنانش هیچ هدفی جز زنده ماندن نداشتند و تعدادشان هم رو به کاهش بود. ژولیوس بود که فکر جست و جوی دنیای خارج و جذب نیرو از میان افراد بدون کلاhek را پیشنهاد کرده بود . او اعتقاد داشت که سرانجام ، روزی بشر به جنگ سه پایه ها خواهد رفت و آنها را از میان خواهد برد؛ و دیگران را نیز در این اعتقاد با

خود سهیم کرد .

عملیات متهورانه ای را هم که ما برایش تعلیم می دیدیم ، ژولیوس شخصاً طراحی کرده بود . و باز هم ژولیوس بود که در مورد اعضای گروه اعزامی ، تصمیم نهایی را می گرفت .

او یک روز برای دیدنمان از غار بیرون آمد. سپید مو بود و مثل اغلب ساکنان مناطق مرتفع ، گونه های سرخی داشت . به چوبدستیش تکیه داد و به تماشای من ایستاد . وقتی متوجه حضورش شدم ، در حین تمرین بودم و حواسم را بیشتر روی مبارزه متمرکز کردم . تونیو سعی کرد با دست چپ فریبم بدهد و با مشت راست حمله کرد. اما من جا خالی دادم ، یک ضربه ی راست محکم حواله ی دنده اش کردم و پیش از آنکه فرصت دفاع پیدا کند ،مشت چپم روی آرواره اش فرود آمد که او را نقش زمین کرد . وقتی به اشاره ی ژولیوس به نزدش رفتم ، گفت : " ویل ! داری پیشرفت می کنی. "

- ممنونم ، آقا

- به گمانم خیلی دلت می خواد بدونی که چه کسانی به آلمان اعزام

می شن .

سر تکان دادم و گفتم: "یک کمی، آقا"

با دقت نگاهم کرد و پرسید: «بگو ببینم، یادت هست که وقتی اون سه پایه از زمین بلندت می کرد، چه احساسی داشتی؟ ترسیده بودی؟"

خیلی خوب به یاد داشتم. جواب دادم: "بله آقا"

- و آیا از این فکر که در دست سه پایه ها و در شهر اونا باشی، وحشت نمی کنی؟

من کمی مکث کردم و پیش از آنکه جواب بدهم، ادامه داد: "می دونی، این انتخاب باید دو جنبه داشته باشد. ما ریش سفیدها شاید بتوانیم درمورد سرعت و قدرت جسمی و ذهنی تو قضاوت کنیم، اما نمی توانیم بفهمیم در قلبت چی می گذره"

اعتراف کردم: "بله، تصورش وحشتناکه"

- مجبور نیستی بری. وجودت می تونه اینجا هم مفید باشه. باچشم های آبی خود، خیره نگاهم کرد و افزود: "اگه دلت بخواد بمونی، هیچ کس خبر دار نمی شه که این تصمیم خودت بوده." گفتم: "نه آقا! می خوام برم. تصور اینکه اینجا بمونم برام وحشتناک

تره"

لبخندی زد و گفت: "خوبه! هرچی باشه ، تو یک سه پایه رو کشته ای .
 تردید دارم هیچ انسان دیگری بتونه چنین ادعایی بکنه. تو خوب می دونی
 که سه پایه ها اون قدرها هم نیرومند نیستند . ویل ! این امتیاز بزرگی
 محسوب می شه "

- آقا منظورتون اینه که ...؟

- منظورم همونه که گفتم . هنوز باید بررسی هایی صورت بگیره . تو هم
 باید با تمام قوا به تمرینات ادامه بدی تا اگر انتخاب شدی ، برای مأموریت
 آماده باشی .

مدتی بعد دیدم که با هنری حرف میزند . به خود گفتم که حتماً صحبت
 هایش با اونیز شبیه همان چیزهایی است که به من گفت . اما بعداً چیزی
 از هنری نپرسیدم و او هم در این مورد حرفی نزد .

جیره ی زمستانی ما کافی ، ولی بسیار یکنواخت بود . بخش اعظم غذای
 ما از گوشت خشک نمک سود تشکیل می شد و آشپز ها هر قدر هم که
 سعی می کردند، مزه اش بهتر نمی شد و فقط به درد پرکردن شکم
 می خورد . اما در اواسط ماه آوریل ، افراد یکی از گروه های شبیخون ،

شش رأس گاو سیاه و سفید را با خود به تونل ها آوردند. ژولیوس هم دستور داد که یکی از آنها را سر ببرند، کباب کنند و ضیافت ترتیب بدهند. بعد از صرف شام، او برایمان صحبت کرد. بعد از چند دقیقه، حس کردم که نفسم از شدت هیجان بند آمده، چون تقریباً اطمینان داشتم که لحظه ی اعلام اسامی گروهی که قرار است به شهر سه پایه ها نفوذ کنند، فرا رسیده است.

با وجود آنکه او صدای ملایمی داشت و من در کنار بقیه ی پسر ها در ته غار نشسته بودم، صحبت هایش را به خوبی می شنیدم. زیر چشمی به هنری نگاهی انداختم. در زیر نور لرزان مشعل ها، مطمئن به نظر می رسید. اما من اعتماد به نفس خودم را به سرعت از دست می دادم. اگر او می رفت و من می ماندم، دلم بدجوری می سوخت.

ژولیوس ابتدا راجع به کل نقشه صحبت کرد. ماه ها بود که گروه تعلیماتی، خود را برای اجرای مأموریت آماده می کرد. آنها لااقل از یک جهت نسبت به رقبایی که از سرزمین های پست می آمدند برتری داشتند، چون همه می دانستند که زندگی در هوای رقیق کوهستان، ریه ها و عضلات را قوی می کند. اما باید به خاطر می سپردیم که صدها رقیب در مسابقات شرکت می کنند که همه بهترین ورزشکاران سراسر آن کشورند.

به همین دلیل ، ممکن بود که از اعضای گروه کوچک ما ، با تمام تمرینات و آمادگی ها ، هیچ کدام نتوانند کمر بند پهلوانی را تصاحب کنند . در این صورت ، باید به کوه های سفید باز می گشتند و دوباره برای شرکت در مسابقات سال بعد تلاش می کردند . برای رسیدن به هدف ، صبر و بردباری نیز به قدر عزم و اراده ی راسخ ضرورت داشت .

همه ی شرکت کنندگان در مسابقات ، می بایست کلاهک دار باشند . این مشکل بزرگی نبود . ما کلاهک هایی داشتیم که از سر کسانی که در جریان شبیخون به دره کشته شده بودند ، جدا کرده بودیم . می توانستیم آنها را روی جمجمه ی افراد برگزیده قالب کنیم ، به نحوی که ظاهرشان درست مثل کلاهک واقعی باشد . این کلاهک ها هیچ دستوری صادر نمی کردند . اما همین امتیاز ، از جهتی اسباب نگرانی ما را فراهم کرده بود .

ما که کلاهک نداشتیم ، نمی دانستیم که این وسیله چگونه ذهن کلاهک دار ها را کنترل می کند . شاید کلاهک صرفاً صاحبش را به اطاعت بی چون و چرا و می داشت و وادارش می کرد عاشق و شیفته ی سه پایه ها باشد . در این صورت ، فقط کافی بود جاسوس های ما تظاهر کنند کلاهک دار هایی هستند که با جان و دل میخواهند به بردگی گرفته

شوند . اما این احتمال هم وجود داشت که سه پایه ها قادر باشند از طریق کلاهک ، با ذهن کلاهک دار ها صحبت کنند . معلوم بود که این یعنی لو رفتن ، که نتیجه اش اعدام یا کلاهک گذاری بود .

عاقبت اول ، خیلی بهتر از سرنوشت دوم بود . نه فقط برای جاسوس ها ، بلکه حتی برای کسانی که در کوه های سفید باقی می ماندند . یکی در اعتراض گفت (متعجب مانده بودم که چه کسی جرئت کرده به نقشه ی ژولیوس اعتراض کند) که اینکار مخاطره ی بزرگی در بر دارد ، چون اگر یکی از مأمورها لو برود ، شاید سه پایه ها با کلاهک گذاری یا شکنجه ، او را وادار به افشای اسرار خود بکنند و به این طریق ، محل اختفایمان در کوه های سفید را بیابند و نابودمان کنند . اما ژولیوس گفت که این خطر را باید پذیرفت . ما نمی توانستیم تا ابد در دل کوه ها مخفی بشویم . حتی اگر هم تمام مدت در سوراخ های خود می چپیدیم ، آنها بالاخره یک روز جای ما را پیدا میکردند و همه رامثل یک مشت آفت از بین می بردند . تنها امید ما برای بقا این بود که دست به حمله بزنیم .

حالا می رسیم به جزئیات نقشه :

شهر سه پایه ها در فاصله ی صد کیلومتری شمال ما و در کنار رودخانه ای قرار داشت که در طول بیشتر مسیر مسافرت ادامه می یافت .

این رود ، یک مسیر تجاری پر رونق و مملو از قایق های باری بود که مرتب در طول آن به حمل و نقل کالا می پرداختند . یکی از این قایق های باری بود که مرتب در طول آن به حمل و نقل کالا می پرداختند . یکی از این قایق ها در اختیار افراد خودی بود و می توانست ما را به آسانی به محل اجرای مسابقات برسانند .

ژولیوس پیش از آنکه به صحبت ادامه بدهد ، مکث کرد . تصمیم گرفته شده بود که سه نفر از گروه تعلیماتی به مأموریت اعزام شوند برای انتخاب داوطلبان ، نکات متعددی در نظر گرفته شده بود : مهارت و نیروی فردی ، سطح احتمالی برگزاری مسابقات و بخت پیروزی در آنها ، خلق و خوی شخص و اینکه در صورت نفوذ به شهر سه پایه ها ، از چه نظر می توانست مفید واقع شود . سپس اندکی صدایش را بالا برد و گفت : " ویل پارکر ، بلند شو !"

وقتی اسم خودم را شنیدم ، قلبم فرو ریخت و هنگامی که ایستادم ، پاهایم می لرزید .

ژولیوس گفت : " ویل ! تو از خودت در مشقت زنی استعداد و مهارت نشون دادی و از امتیاز جثه ی ریز و سبک بر خور داری . ضمناً در طول تمرینات ، حریف تونیو بودی که سنگین وزن تر از خودته . این می تونه

برای تو یک امتیاز مثبت باشه . با این حال ، ما نگرانیم چون تو گاهی عجله می کنی و بی ملاحظگی به خرج می دی و اغلب بدون در نظر گرفتن عواقب کار ، دست به عمل می زنی . از این نظر ، تونیو برای انتخاب ، فرد شایسته تری محسوب می شه . اما احتمال پیروزی تو در مسابقات بیشتره و این نکته برای ما از هر چیز دیگری مهم تره . مسئولیت بزرگی بر دوش تو قرار خواهد گرفت . آیا می تونیم به تو اعتماد کنیم که محتاط تر و با دوراندیشی بهتری عمل کنی ؟ "

پاسخ دادم : " بله آقا " .

- ! در این صورت ، بنشین . "ژان پل دلییه " ، بلند شو !

تصور می کنم که اعلام اسم بینپل ، بیشتر از لحظه ی شنیدن نام خودم خوشحالم کرد . شاید به این دلیل که او کمتر از من نسبت به نتیجه ی گزینش امیدوار بود . اما با وجود همه ی بد بینی ها ، یعنی خودش را کرده بود . پس ما سه نفر باز هم با هم بودیم ؛ همان سه همسفر سابق که در تپه زار ها با یک سه پایه جنگیده و پوزه اش را به خاک مالیده بودیم .

ژولیوس گفت : « در مورد انتخاب تو هم مشکلاتی وجود داشت . گرچه تو بهترین پرنده ی ما هستی ، اما شاید به حد کافی برای پیروزی در مسابقات آمادگی نداشته باشی . مسئله ی دیگه ضعف بینایی توست . اون ابزاری

که برای چشم خودت اختراع کردی- یا بهتر بگم ، دوباره اختراع کردی ، چون استفاده از این وسیله در میان باستانی ها امر رایج بوده - شاید روی صورت یک بچه زیاد جلب توجه نکنه ، اما کلاهک دارها هرگز از چنین چیز هایی استفاده نمی کنند . در نتیجه در طول مأموریت قادر نخواهی بود دنیای اطراف را به خوبی هم قطاران خودت ببینی و در صورت ورود به شهر ، شاید مثلاً به نسبت ویل ، با مشکلات بیشتری مواجه بشی . با این حال ، می تونی چیز هایی رو که می بینی ، بهتر از دیگران درک کنی . هوش سرشار تو ، امتیاز بزرگیه که می تونه ضعف چشمت رو جبران کنه . برای کسب اطلاعاتی که ما نیاز داریم، وجود تو بیش از هرکس دیگری مفید خواهد بود . آیا این مأموریت را می پذیری؟

بینپل هم پاسخ داد : " بله ، آقا "

ژولیوس گفت : " حالا به سومین نفر می رسیم که انتخابش از همه ساده تر بود . "

متوجه شدم که هنری کاملاً به خودش مطمئن است و از این بابت چنان قیافه ی بچه گانه ای گرفته بود که کمی حرصم را در آورده . ژولیوس ادامه داد : " بخت موفقیت او در مسابقات از همه بیشتره و برای وقایع بعد

از اون هم آمادگی بیشتری داره . **فریتس اِگر** ! آیا این مأموریت رو می پذیری ؟"

سعی کردم با هنری حرف بزنم ، ولی رُک و پوس کنده گفت که می خواهد تنها باشد . بعد هم دوباره او را پیش از خواب دیدم . هنوز عُنُق بود و حال صحبت نداشت . اما فردا صبحکه بر حسب اتفاق ، گذرم به دهلیز دیده بانان افتاد ، دیدم که آنجاست .

باستانی ها تونل اصلی را به قصد ایجاد راهی برای حمل و نقل کالسکه های بدون اسب به نقطه ای در نزدیکی قله حفر کرده بودند ؛ همان جایی که یخچال بزرگ در مسیری پر پیچ و خم ، در وسط قله های پر برف ، به سمت جنوب غربی گسترده شده بود . هیچ نمی فهمیدم هدف آنها از این کار چه بوده است . ولی در آن ارتفاع ، خانه ی بسیار بزرگی ساخته بودند . در کنار آن عمارت ، ساختمان دیگری نیز با گنبد فلزی بنا شده بود که تلسکوپ عظیمی از میان سقفش به سوی آسمان نشانه رفته بود .

آنجا یک غار یخی هم بود که اشکال عجیب و نامفهومی را روی دیوارهایش حک کرده بودند . کمی بالا تر ، چند دهلیز بود که به پایین دره دید داشتند . از دهانه ی کم ارتفاع ترین دهلیز می شد دره ی خرّم و حاصلخیزی را صد ها متر پایین تر دید که جاده هایش همچون نخ های

باریک ، خانه هایش بسیار ریز و احشامش همچون نقطه هایی سوزنی ، در میان مراتع و زمین هایی یک وجبی پراکنده بودند . آنجا هم تلسکوپ کوچکی در میان یک تخته سنگ و رو به دره نصب شده بود، اما چون یکی از عدسی هایش شکسته بود ، دیگر کار نمی کرد .

هنری به تخته سنگ تکیه داده بود . به محض آنکه صدای قدم هایم را شنید و به سویم چرخید ، گفتم : «اگه دلت می خواد تنها باشی ...»

شانه ای بالا انداخت و گفت : " نه ، مهم نیست "

- من ...متأسفم

به زحمت لبخندی زد و گفت : " نه به اندازه ی من "

- ای کاش می رفتیم با ژولیوس صحبت می کردیم. نمی فهمم چه اشکالی داره که به جای سه نفر ، چهار نفر رو بفرستند .

- من خودم قبلاً با ژولیوس حرف زده ام .

- هیچ امیدی نیست ؟

-به هیچ وجه . با اینکه من در گروه خودم از همه بهترم ، اونا عقیده دارند که شانسم برای پیروزی در مسابقات زیاد نیست . گفتند که اگر بیشتر تلاش کنم ، شاید سال بعد .

- متوجه نمی شم . اصلاً چرا بهت اجازه نمی دن که همین امسال سعی کنی ؟

- خودم هم همین رو پرسیدم . اما ژولیوس می گه که حتی یک گروه سه نفره هم خیلی زیاده . اگه چهار نفر باشیم ، احتمال اینکه لو بریم بیشتر می شه . به علاوه ، قایق هم بیشتر از این جا نداره . هیچ کس روی حرف ژولیوس حرف نمیزد . به همین خاطر گفتم : " خودت رو ناراحت نکن . سال دیگه هم فرصت داری . "

- اگه سال دیگه ای در کار باشه !

اگر این مأموریت با شکست مواجه می شد ، دوباره سعی می کردند . فکر کردم که شکست شخصاً برای خودم چه معنایی خواهد داشت . دره ی دور دستِ زیر پایم ، همراه با مزارع و خانه ها و رودهایش ، غرق در آفتاب بود . پیش از این هر بار که به این منظره نگاه می کردم ، با حسرت دلم می خواست که دوباره بر آن زمین ها قدم بگذارم . ولی حالا که قرار بود برای سفر به شهر سه پایه ها از میانشان بگذرم ، همه ی آن زیبایی ها ناگهان جذابیتشان را برایم از دست دادند . من این منظره را از میان دریچه ی حفره ای می نگریستم که در آن احساس امنیت می کردم . اما با وجود ترسی که در دلم ریشه کرده بود ، باز به حال هنری تأسف

می خوردم .ممکن بود من به جای او از گروه خط بخورم و در کوه های سفید بمانم . تصور می کنم اگر چنین می شد ، نمی توانستم ضربه را به خوبی او تحمل کنم .

اسیر سیاهچال

یک روز اواخر بعدازظهر حرکت کردیم. حوالی غروب، مخفیانه از کنار نزدیک‌ترین روستا رد شدیم و به سفر در زیر مهتاب ادامه دادیم. ما به سمت دریاچه‌های دوقلویی می‌رفتیم که درست زیر استحکاماتمان قرار داشتند. تا وقتی خورشید کاملاً بالا آمد، همچنان راه رفتیم و تا آن موقع، به نیمه راه دریاچه غربی رسیده بودیم. وسط تپه‌زار مخفی شدیم. دیگر قلعه‌های سفید، مبدأ سفرمان، در ارتفاعی بسیار دور، بالای سرمان قرار داشتند. خیلی خسته بودیم. چیزی خوردیم و تمام روز را خوابیدیم.

تا رودخانه‌ای که قرار بود در آن به قایق باری "ارلکونیگ" پیوندیم، حدود صد و پنجاه کیلومتر راه بود. ما یک راهنما داشتیم که عضو گروه‌های شبیخون بود و منطقه را خوب می‌شناخت. او قرار بود تا محل استقرار قایق همراهمان باشد. بیشتر، شبانه سفر می‌کردیم و روز را به استراحت می‌گذراندیم.

چند هفته‌ای از شب ضیافت اعلام اسامی برگزیدگان می‌گذشت. در طول این مدت، دوره‌های تعلیمات بیشتر و مراحل آماده‌سازی را سپری کردیم. اول از همه، موهایمان را تراشیدند و یک کلاهک تقلبی را قالب جمجمه، روی سرمان محکم

کردند. ابتدا حالت عجیب و بسیار ناراحتی داشت اما به مرور به این کلاهخود فلزی عادت کردم. موهایم کم کم رشد می کرد و از وسط شبکه بیرون می زد. به ما اطمینان دادند که تا پیش از آغاز مسابقه، از نظر ظاهر با بقیه شرکت کنندگان کلاهکدار هیچ فرقی نخواهیم داشت، چون در آن سرزمین، جشن کلاهگذاری در نخستین هفته های تابستان برگزار می شود و آنها هم مثل خودمان با موی کوتاه از راه می رسند. شب ها کلاه پشمی می پوشیدیم، چون در غیر این صورت، سرما از طریق فلز کلاهک به سر نفوذ می کرد و آدم را به وضع دردناکی از خواب می پراند.

هنری همراه دیگران برای بدرقه به دهانه تونل نیامد. درک می کردم. اگر جای او بودم، شاید خودم هم نمی خواستم آنجا باشم. اولین واکنشم آن بود که از فریتس بدم آمد، چون جای هنری را گرفته بود. اما بعد، نصیحت ژولیوس را به خاطر آوردم که گفته بود باید از فکر و عمل عجولانه دست بردارم. همچنین، با خجالت یادم آمد که در راه فرار به کوه های سفید، از هنری و بینیل هم بیزار شده بودم، چون خیال می کردم که با هم بسیار صمیمی هستند و به من بی محلی می کنند و اجازه داده بودم که این احساس منفی، هنگام اقامتمان در شاتودولاتوغوژ روی افکار و تصمیم هایم تأثیر نامطلوبی بگذارد.

دیگر نمی توانستم به خودم اجازه تکرار چنین اشتباهی را بدهم. به همین سبب، خیلی سعی کردم که رفتارم با فریتس صمیمانه باشد. اما او همچنان کم حرف و

تودار باقی ماند. چیزی نمانده بود که به همین خاطر از او برنجم، اما دلخوری را سرکوب کردم. همراهی بینیل، نعمت بزرگی بود و هر زمان که صحبت کردن خطری نداشت، با هم گپ می‌زدیم. راهنمای ما مردی سیاهپوست و قوی هیکل به نام "پریمو" بود که در نگاه اول، آدم شلخته‌ای به نظر می‌رسید، اما در حقیقت اعتماد به نفس فراوانی داشت و جز برای دادن دستورالعمل و نکات ضروری، حرف نمی‌زد.

با وجود آنکه به ما یک هفته برای رسیدن به مقصد وقت داده بودند، راه را چهار روزه طی کردیم. امتداد رشته کوهی را که از کنار ویرانه یکی از شهرهای بزرگ رد می‌شد گرفتیم و کمی پس از طلوع آفتاب، به خم رودخانه‌ای رسیدیم که باید از طریق آن به سفر ادامه می‌دادیم. این رود از مشرق جاری بود، اما آنجا می‌پیچید و به سمت شمال جاری می‌شد. پایین پیچ، کاملاً خلوت بود و تنها پشته‌های غم‌انگیزی که زمانی برج‌های سر به فلک کشیده بودند، در دو سوی ساحلش به چشم می‌خورد. اما پس از آن عبور و مرور بر سطح جریان داشت. در آن هنگام دو قایق باری به سمت پایین رود می‌رفتند و ده- دوازده تای دیگر هم در اسکله ساحلی یک شهرک پهلو گرفته بودند.

پریمو به آن سو اشاره کرد و گفت: «یکی از اونا باید اِرلکونیگ باشه. می‌تونید خودتون راه رو تا اون پایین پیدا کنید؟»

وقتی به او اطمینان دادیم که می‌توانیم، گفت: «پس من برمی‌گردم.»
سری برای ما تکان داد و اضافه کرد: «برای همه آرزوی موفقیت دارم.»

ارلکونیگ دوبه کوچکی به طول حدود پانزده متر بود. جز از نظر اندازه، فرقی با بقیه دوبه‌ها نداشت. عرشه‌اش فقط یکی- دو متر از سطح آب بالاتر بود و در انتهایش، برای حفاظت سکاندار از بارش باران، سقف زده بودند. این قایق، دو نفر خدمه داشت که هر دو کلاhek تقلبی داشتند. یکی از این دو نفر "اولف" نام داشت. مرد چهل و چند ساله خپل شکم‌گنده‌ای بود که عادت داشت یکریز وسطِ جمله‌هایش با آخ و تُف، نقطه و ویرگول بگذارد. در نگاه اول چنگی به دلم نزد و وقتی قامت لاغر و باریکم را به مسخره گرفت، حسابی از او بدم آمد. دستیارش، "موریتس"، حدود ده سال از او جوان‌تر و به اعتقاد من، ده برابر دوست‌داشتنی‌تر بود. موهایی صاف و پرپشت، صورتی لاغر و لبخندی دست به نقد داشت. اما هیچ جای تردید نبود که کدام یک از آنها رییس‌اند، چون موریتس با احترام زیادی با اولف حرف می‌زد و جز اطاعت از او، کاری نمی‌کرد و اولف بود که بالاخره بعد از کلی سینه صاف کردن و تف انداختن، دستورهای لازم را برای سفر به ما ابلاغ کرد.

او گفت: « این یه قایقِ دو نفره است که فقط برای یه پسر بچه جای اضافی داره، چون می‌تونم بگم شاگردمه. اما بیشتر از این جلب توجه می‌کنه که من هیچ خوشم نمی‌آد. پس شماها به نوبت روی عرشه کار می‌کنین؛ و وقتی می‌گم کار کنین، یعنی باید کار کنین. دو تای دیگه هم می‌رن زیر عرشه قایم می‌شن و حتی اگه قایق هم غرق بشه، از اون تو بیرون نمی‌آن، شیر فهم شد؟ حتماً بهتون یاد داده‌اند که نظم و انضباط توی این کار یعنی چی. پس لازم نیست که من دیگه براتون چیزی رو تکرار کنم. فقط یه چیز بگم: هر کی به هر دلیلی در دسر بتراشه، از گناهش نمی‌گذرم. می‌دونم چه وظیفه‌ای داریم و دعا می‌کنم از پشش بر بیاین. اما اگه توی این سفر هوای کار خودتونو نداشته باشین و نتونین درست از دستور من اطاعت کنین، پس به درد این مأموریت هم نمی‌خورین. هر کی که پاشو از گلیمش درازتر کنه، بی‌معطلی می‌اندازمش تو رودخونه. در ضمن، چون هیچ خوش ندارم که شناکون از یه بندرِ عوضی سر در بیاره که مردم سؤال پیچش کنن، قبل از اینکه از دوبه پرتش کنم، یه وزنه آهنی هم به پاش می‌بندم.»

باز هم اخ و تف کرد و با سروصدا، خِلَط بالا کشید. فکر کردم که از جمله آخرش فقط قصد شوخی داشته، ولی زیاد هم مطمئن نبودم. از ظاهر و رفتارش برمی‌آمد که اگر دلش بخواهد، به تهدیدش عمل می‌کند.

او ادامه داد: « شماها زود رسیدین که از دیر رسیدن بهتره. یه روز طول می کشه که جنس بار بزنیم، اما قرار نبود تا سه روز دیگه راه بیفتیم. حالا می تونیم یه روز زودتر حرکت کنیم، ولی نه زودتر. پس دو نفری که اول از همه می رن پایین، برای دیدن آسمون باید دو روز صبر کنن. حالا دلتون می خواد قرعه بکشین؟»

من و بینپل نگاهی رد و بدل کردیم. دو روز کار روی عرشه خیلی بهتر از آن بود که دو روز زیر عرشه حبس شویم. اما اگر قرعه می کشیدیم، شاید ناچار می شدم دو روز را زیر عرشه با فریتس ساکت و کم حرف بگذرانم. ظاهراً بینپل هم داشت به همین نکته فکر می کرد، چون گفت: « نه، من و ویل داوطلب می شیم بریم پایین.»

اولف نگاهم کرد و وقتی رضایتم را با حرکت سر اعلام کردم، گفت: « هر جور دوست دارین! موریتس! راهو نشونشون بده!»

وقتی از تپه به سوی ساحل رود پایین می آمدیم، بینپل به شدت کنجکاور شده بود که این دوبه ها به چه وسیله راه می روند. هیچ کدام از آنها بادبان نداشتند و اگر هم می داشتند، در رودخانه به دردشان نمی خورد. البته می توانستند در جهت موافق، به سادگی همراه با جریان آب پیش بروند. اما بعد چگونه رودخانه را به سمت بالا بار می گشتند؟ وقتی نزدیک تر شدیم، دیدیم که در دو سوی هر دوبه، یک جفت چرخ پره ای نصب شده است. بینپل خیلی به هیجان آمد، چون فکر می کرد که شاید این

هم یکی از اختراعات باستانی‌هاست و آنها هم برای سفر در رودخانه از همین ماشین‌ها استفاده می‌کرده‌اند.

اما از مشاهده واقعیت امر، بسیار مأیوس شدیم. هر کدام از پروانه‌ها به یک جور چرخ عصاره متصل بود که در زیر عرشه قرار داشتند و هنگام سفر در خلاف جریان آب، الاغ‌ها آنها را به حرکت در می‌آوردند. این حیوانات را از گرگی برای این کار تربیت کرده بودند. ابتدا فکر کردم که چه زندگی سختی دارند و دلم به حالشان سوخت. اما موریتس خیلی به این الاغ‌ها دلبستگی داشت و خوب از آنها مراقبت می‌کرد. در طول سفر به پایین رودخانه خیلی کم از آنها کار می‌کشیدند و در هر فرصت ممکن، حیوانات را برای چرا از دوبه بیرون می‌بردند. در آن هنگام هم در مرتعی نزدیک ساحل، آزاد می‌گشتند و تا زمان حرکت ارلکونیگ، همان‌جا می‌ماندند. وقتی الاغ‌ها را بازگرداندند، من و بینپل هم در آخور کوچکشان با آنها هم اتاق شده بودیم و ناچار، بوی گندِ خر و تپاله را با مخلوطی از رایحه کالاهای داخل دوبه استنشاق می‌کردیم.

بار دوبه در این سفر، تعدادی ساعت و مجسمه چوبی بود. این اجناس را ساکنان جنگل بزرگ شرق رودخانه می‌ساختند و برای فروش به پایین رودخانه می‌فرستادند. این کالاها بسیار ظریف بودند و به همین سبب، چند نفر به عرشه آمدند تا به بارگیری آنها نظارت کنند. من و بینپل پشت یونجه‌هایی که برای خوراک الاغ‌ها بار

زده بودند، مخفی شدیم و سعی کردیم هیچ سروصدا راه نیندازیم. فقط من یک بار نتوانستم جلو عطسه‌ام را بگیرم، ولی خوشبختانه آنها همان لحظه داشتند با صدای بلند می‌گفتند و می‌خندیدند و چیزی نشنیدند.

بنابراین، وقتی دو روز تمام شد و دوبه در سحرگاه روز سوم به راه افتاد، نفس راحتی کشیدیم. الاغ‌ها چرخ‌ها را به گردش درآوردند (همیشه دوتا از آنها کار می‌کرد و به سومی استراحت می‌دادند) من و بینپل پشیر یا خط انداختیم تا ببینیم چه کسی باید جای فریتس را روی عرشه بگیرد. من برنده شدم و چشمم به روزی ابری باز شد. تندبادی هم از شمال می‌وزید که گه‌گاه رگباری را نیز به همراه می‌آورد. بعد از دو روز تحمل بوی طویله، هوای بسیار مطبوعی بود و در دو سوی رودخانه هم دیدنی‌های زیادی وجود داشت. در ساحل غربی، دشت حاصلخیز و وسیعی گسترده شده بود و اهالی در مزارع سرگرم کار بودند. در سوی دیگر هم تپه‌هایی پوشیده از درخت، تا نیمه در ابر قد کشیده بودند. اما برای لذت بردن از منظره، فرصت زیادی نداشتیم. اولف صدایم کرد و یک سطل آب، یک برس و یک قالب صابون را در دستم گذاشت. گفت چند هفته است کسی کف عرشه را نساییده (که واقعاً همین‌طور بود) و من می‌توانم کمی کار مفید انجام بدهم.

ارلکونینگ پیوسته و بدون توقف، ولی با سرعت کم پیش می‌رفت. حوالی غروب به لنگرگاهی رسیدیم که در یک جزیره دراز و باریک واقع شده بود. فقط یک دوبه

دیگر در آنجا پهلوی گرفته بود. ظاهراً در تمام طول این رودخانه هشتصد کیلومتری، چنین توقفگاه‌هایی برپا شده بودند. موریتس شرح داد که فاصله میان این لنگرگاه‌ها طوری تنظیم شده که دوبه‌ها بتوانند در طول کمتر از یک روز و در خلاف جهت آب، از یکی به دیگری برسند. البته در مسیر جریان آب، به سادگی می‌شد در هر روز به اندازه دو ایستگاه سفر کرد، ولی رسیدن به ایستگاه سوم به معنای آن بود که احتمالاً پیش از رسیدن به آن، شب فرا می‌رسید و هیچ قایقی شبانه سفر نمی‌کرد. در حین سفر از کوه‌های سفید به دره، هیچ اثری از سه‌پایه‌ها نبود. ولی آن روز، وقتی روی عرشه بودم، دوتا از آنها را دیدم. هر دو در فاصله دور به سمت غرب می‌رفتند و لااقل پنج یا شش کیلومتر با ما فاصله داشتند. با این حال، با دیدنشان تنم از ترس به لرزه افتاد و مدتی طول کشید تا آرام شوم. چند روز بود که هدف اصلی مأموریت را فراموش کرده بودم. اما ظاهر کریه سه‌پایه‌ها، باز هم این واقعیت نامطبوع را به یادم آورد.

سعی کردم با این فکر که تا اینجا هیچ مشکلی در سفر رخ نداده است، خودم را دلداری بدهم. اما این دلخوشی مختصر هم غروب روز بعد، بر باد رفت.

فردای آن روز، ارلکونینگ در میانه راه، در ساحل یک شهرک تجاری توقف کرد. موریتس گفت که اولف در آنجا کاری دارد و باید به داد و ستد بپردازد و گرچه

کارش فقط حدود یک ساعت طول می‌کشد، اما چون از برنامه جلو هستیم، تصمیم گرفته که تا صبح روز بعد، در آن بندر بمانیم. اما بعدازظهر به پایان رسید و سروکله اولف پیدا نشد. واضح بود که موریتس هر لحظه از تأخیر رییسش عصبی‌تر و دلواپس‌تر می‌شود.

بالاخره جانش به لبش رسید و نگرانش را به زبان آورد. ظاهراً اولف گاهی به شدت الکل مصرف می‌کرد. موریتس فکر کرده بود که لااقل او در این سفر مراقب رفتار خودش خواهد بود؛ چون می‌دانست که شاید سرنوشت همه به اجرای صحیح این مأموریت بستگی داشته باشد. اما اگر معامله درست انجام نشده باشد، شاید از فرط ناراحتی در مهمانخانه‌ای توقف کند و یک پیک بالا برود تا کمی اعصابش آرام شود؛ بعد، یک پیک دیگر و یکی دیگر ... و اگر اوضاع خیلی ناچهار باشد، شاید تا چند روز دیگر به دوبه برنگردد.

خبر بسیار یأس‌آوری بود. خورشید کم‌کم در افق مغرب پایین می‌رفت. ولی هنوز از اولف خبری نبود. موریتس به فکر افتاد که ما را در دوبه بگذارد و خودش به دنبال او برود.

اما مشکل اینجا بود که در این شهرک همه ارلکونیگ و اولف و موریتس را می‌شناختند. حتی دو-سه رهگذر هم برای چاق سلامتی و گپ‌زدن، به دوبه سر زده‌بودند. اگر او هم می‌رفت. بینیل ناچار می‌شد جواب مردم را بدهد (آن روز، نوبت

او بود که روی عرشه بماند) و موریتس هیچ دل خوشی از این وضع نداشت. ممکن بود اهالی مشکوک بشوند یا شاگرد جدید اولف را سؤال پیچ کنند. آخر، دوبه‌ران‌ها همه یکدیگر را می‌شناختند و خیلی زود به غریبه‌ها ظنین می‌شدند. بینپل هم ممکن بود جواب نادرستی بدهد و آنها بفهمند که او آن کسی نیست که ادعا می‌کند.

سرانجام، بینپل پیشنهاد کرد که ما پسرها به دنبال اولف بگردیم. می‌توانستیم وقتی که حواس مردم جمع نبود، یواشکی و به نوبت از دوبه خارج شویم و به تکتک مهمانخانه‌ها سر بزنیم تا او را پیدا کنیم. سپس بایستی او را متقاعد می‌کردیم که برگردد، یا لاقلاً خودمان برمی‌گشتیم و جای او را به موریتس خبر می‌دادیم. اگر کسی چیزی می‌پرسید، می‌توانستیم بگوییم مسافرانی هستیم که از راه دور می‌آییم. هرچه باشد، آن شهرک یک بندر تجاری بود. لازم نبود برای توجیه حضورمان در آنجا جواب‌های دقیق و سراسر است بدهیم؛ اما اگر روی عرشه می‌ماندیم، چاره دیگری نداشتیم.

موریتس دودل بود، اما بالاخره تصدیق کرد که شاید بینپل حرف حساب می‌زند و بعد از مدتی چک و چانه، زیر بار رفت. البته بی‌تردید نباید هر سه با هم به جست‌وجوی اولف می‌رفتیم. ولی یک نفر اشکال نداشت، و آن یک نفر هم باید

بینپل می‌بود، چون این فکر از خود او بود. درست بعد از خروج بینپل از دوبه مخ موریتس را کار گرفتیم تا به من هم اجازه رفتن بدهد.

چیزی که کمکم کرد این بود که در برابر سماجت‌های من، فریتس رفتاری بی‌تفاوت در پیش گرفت. او هیچ نظری نداد و واضح بود که حاضر است آن‌قدر صبر کند تا این مشکل بدون دخالت وی حل شود. به این ترتیب با رفتن من، موریتس باید فقط هوای یک نفر را می‌داشت. همان‌طور که حدس زده بودم، او خوش‌قلب‌تر از اولف بود، ولی اعتماد به نفس کمی داشت. به همین دلیل، تأکید کرد که چه او را پیدا کنم و چه نکنم، باید تا یک ساعت دیگر برگردم و من هم قبول کردم. از شوق گردش در شهری غریب در سرزمین غربت، سرپا بند نبودم. بعد از آنکه مطمئن شدم حواس کسی به دوبه نیست، با یک جست روی اسکله پریدم و بارانداز را پشت‌سر گذاشتم.

این شهرک از آنچه از روی عرشه دیده می‌شد، بزرگ‌تر بود. در حاشیه رود، یک ردیف انبار و سیلو قرار داشت که اغلب آنها را سه طبقه ساخته بودند. برخی از ساختمان‌ها سنگی، ولی عموماً چوبی بودند و با کنده‌کاری‌هایی با نقش و نگار انسان و حیوان تزیین شده بودند. در این راسته دو مهمانخانه هم بود که حدس می‌زدم بینپل آنها را اول از همه گشته است، ولی برای اطمینان، خودم هم سرکشی کردم. در اولی فقط دو مشتری با دو لیوان بزرگ دسته‌دار (که فهمیدم به آنها اشتاین

می‌گویند) نشسته بودند و پیپ دود می‌کردند. دومی شلوغ‌تر بود و ده-دوازده مشتری داشت، ولی با یک نگاه فهمیدم که اولف در میان آنها نیست.

به خیابانی عمود بر رودخانه رسیدم و ردش را گرفتم. مغازه‌های زیادی آنجا بود و رفت و آمد متراکم اسب‌ها در آن جریان داشت که برخی گاری یا کالسکه‌های بزرگ را به دنبال می‌کشیدند و بعضی هم سوارانی را بر پشت خود حمل می‌کردند. ازدحام فراوانی از مردم هم در آن گذر به چشم می‌خورد که وقتی به اولین تقاطع رسیدم، دلیلش را یافتم. هر دو سوی این خیابان را دکه‌های فروش خوراکی و پوشاک و کالاهای دیگر اشغال کرده بودند. ظاهراً آن روز، هفته بازار شهر بود.

پس از یک زمستان پر از تمرین و آموزش و مطالعه در تونل‌های تاریک یا بر سطح برهنه کوه، قدم زدن در میان مردم و تکاپوی روزمره لذت فراوانی داشت. اما در مورد من، این لذت دو چندان بود، چون پیش از گریز به کوه‌های سفید نیز جز آرامش دهکده کوچک زادگاهم، دنیای دیگری را نمی‌شناختم. البته، دو-سه مرتبه با پدرم به بازار "**وینچستر**" رفته بودم و از عظمت آن، دهانم باز مانده بود. این شهرک هم به بزرگی وینچستر بود؛ شاید حتی بزرگ‌تر.

قدم‌زنان از کنار دکه‌ها گذشتم، اولی انبوهی از سبزیجات داشت: هویج، سیب‌زمینی‌های کوچک، مارچوبه‌های درشت و سبز و سفید، نخود و کلم‌پیچ سفید و قرمز. دومی گوشت می‌فروخت؛ اما نه مثل شقه‌ای ساده و بی‌قواره‌ای که قصابی

روستایم در انگلستان می‌فروخت، بلکه تکه‌هایی که تمیز بریده و با کمی چربی سفید حیوانی تزئین شده بودند. برای خودم به گردش و تماشا پرداختم و رایحه‌های متنوع و مطبوع بازار را استشمام کردم. یک دکه هم دیدم که انواع و اقسام پنیر، با اشکال و رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف می‌فروخت. هیچ نمی‌دانستم که این همه پنیر جورواجور در دنیا وجود دارد. دکه دیگری هم ماهی می‌فروخت؛ از ماهی‌های شور و دودی که از قلاب آویزان شده بود، تا ماهی‌های تازه صید شده‌ای که هنوز پولک‌هایشان خشک نشده بود. نزدیک غروب بود و برخی از دکه‌دارها کم‌کم بساطشان را جمع می‌کردند. ولی هنوز بیشتر آنها مشغول کار بودند و جمعیت زیادی در رفت‌وآمد و مشغول خرید بودند.

میان دو دکه چرم‌فروشی و پارچه‌فروشی، چشمم به در مهمانخانه‌ای افتاد و با شرمندگی یادم آمد که برای چه کاری آنجا هستم. وارد شدم و دوروبر را نگاه کردم. از مهمانخانه‌های لب بارانداز تاریک‌تر و پر از دود غلیظ تنباکو بود. مشتریان زیادی داشت که پشت میزها نشسته یا کنار پیشخان ایستاده بودند. در همین حال، یک نفر از ته مهمانخانه صدایم کرد. مرد بسیار درشت خیلی شکم‌گنده‌ای بود که یک کت چرمی با آستین‌های سبز پارچه‌ای بر تن داشت. با صدایی خشن و با لهجه‌ای که به زحمت برایم قابل فهم بود، گفت: «اوهوی پسر! چی می‌خوای؟»

موریتس چند سکه رایج این ناحیه را به من داده بود. به اعتقاد خودم امن‌ترین کار را کردم و یک لیوان "دانکلس" سفارش دادم که می‌دانستم یکی از نوشیدنی‌های متداول آنهاست. او یک "اشتاین" به دستم داد که از آنچه انتظار داشتم، بزرگ‌تر بود.

سکه‌ای به دستش دادم، یک جرعه نوشیدم و کف سفید نوشیدنی را از روی لب‌هایم پاک کردم. طعمی تلخ و شیرین داشت و آن‌قدرها هم بد نبود. سرم را درجست‌وجوی اولف به دوروبر چرخاندم. مردان زیادی در تاریکی محیط و زیر سرهای گراز وحشی و گوزن آویخته از دیوار نشسته بودند. یک لحظه فکر کردم او را دیده‌ام، ولی وقتی آن مرد بلند شد و زیر نور فانوس قرار گرفت، متوجه شدم که غریبه است.

داشتم عصبی می‌شدم. البته چون کلاهک داشتم، مرد به حساب می‌آمدم و حضورم در آنجا هیچ اشکالی نداشت. با این حال، از اعتماد به نفس یک کلاهک‌دار واقعی محروم بودم و می‌دانستم که با آنها فرق دارم. حالا که فهمیده بودم اولف در میان آن جمع نیست، مشتاق بودم که هرچه زودتر از آنجا خارج شوم. سعی کردم اشتاین را بدون جلب توجه روی میز بگذارم و به سمت در حرکت کنم. اما هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که همان مرد شکم‌گنده دادزد و من به سویش چرخیدم.

چند سکه کوچک‌تر را روی پیشخان گذاشت و گفت: «بیا! بقیه پولت یادت رفت.»

تشکر کردم و دوباره راه افتادم، اما وقتی دید که هنوز دو سوم اشتاین پر است، گفت: «اون دانکس رو هم که نخوردی! یعنی می‌خوای بگی جنسش خوب نبود؟»

شتابزده گفتم که خیلی خوب بود، اما حال خودم خوش نیست. بعد، با وحشت دیدم که حواس همه به من جمع شده است. ظاهراً با این بهانه، عصبانیت مردِ پشتِ پیشخان کمی فروکش کرد. اما گفت: «از حرف زدنت معلومه که اهل "وورتمبرگ" نیستی. پس بچه کجایی؟»

از پیش برای چنین سؤالی آمادگی داشتم. قرار بود بگویم که از راهی دور و از ناحیه‌ای در جنوب به نام "تیرول" می‌آیم و همین جواب را دادم.

از یک سو، این پاسخ نتیجه داد و شک و تردیدِ آنها را برطرف کرد؛ اما نه در جهت مثبت. بعداً فهمیدم که اهالی این شهرک هیچ دل‌خوشی از تیرول ندارند، چون یک تیرولی، قهرمان محلی آنها را در مسابقات سال قبل شکست داده بود و آنها ادعا می‌کردند که او با تقلب برنده شده است. بعد، یکی از مشتری‌ها که کنار پیشخان ایستاده بود، پرسید که آیا من هم خیال دارم در مسابقات شرکت کنم؟ من از روی بی‌احتیاطی پاسخ مثبت دادم یک ثانیه بعد، بارانی از فحش و ناسزا بر سرم نازل شد که تیرولی‌ها همه یک مشت متقلبِ لاف‌زن هستند که نوشیدنی خوب وورتمبرگ را حرام می‌کنند؛ باید همه آنها را از شهر بیرون کرد و توی رودخانه انداخت تا شاید کمی تمیز شوند و ...

تنها کاری که می‌شد کرد، این بود که به سرعت فلنگ را ببندم. توهین‌ها را تحمل کردم و به سمت در چرخیدم تا هرچه سریع‌تر در میان جمعیتِ میان بازار پنهان شوم. اما چنان ذهنم را به این فکر مشغول کرده بودم که جلو پایم را نگاه نکردم. کسی از پشت یک میز برایم پشت پا انداخت و من در میان قهقهه مردم، روی خاک‌اره کف مهمانخانه پهن شدم.

با وجود آنکه به طرزی دردناک با زانو زمین خورده بودم، اما باز هم به روی خودم نیاوردم. داشتم روی پا بلند می‌شدم که یک نفر موهایم را از پشت چنگ زد، سرم را عقب و جلو برد و دوباره مرا روی زمین انداخت.

حقش بود خوشحال باشم که کلاhek تقلبیم از جا در نیامده است و لو نرفته‌ام. همچنین حقش بود که حواسم را روی ضروری‌ترین کار متمرکز کنم؛ یعنی به سلامت از آنجا خارج شوم و بدون جلب توجه، به دوبه بازگردم. اما متأسفانه تحملم از شدت درد و تحقیر به سر رسید. دوباره بلند شدم و با خشم به کسی که پشت سرم ایستاده بود و نیشخند می‌زد، حمله کردم.

به گمانم حدود یک سال از من مسن‌تر و به مراتب درشت‌تر و سنگین‌وزن‌تر بود. ضربه‌ام را با حالتی تحقیرآمیز دفع کرد. به قدری جوش آورده بودم که هیچ نفهمیدم کارم چقدر ابلهانه است. اما هنوز ذهنم آن‌قدر کار می‌کرد که تمرین‌ها و مهارتم را در مشت‌زنی به یاد بیاورم. تظاهر به حمله کردم و وقتی او دستش را به

سمت من دراز کرد، جاخالی دادم و مشتم را محکم درست روی قلبش فرود آوردم. حالا نوبت او بود که روی زمین پهن شود و صدای نعره آدم‌های دوروبرم به هوا برخاست. به زحمت از جا بلند شد. صورتش از خشم مچاله شده بود. دیگران پس رفتند، میزها را عقب کشیدند و دور ما حلقه زدند. متوجه شدم که چاره‌ای جز ادامه مبارزه ندارم. از دعوا نمی‌ترسیدم، ولی از حماقت خودم اصلاً راضی نبودم. همین چند هفته پیش بود که ژولیوس در مورد شتابزدگی به من اخطار کرده بود و حالا به همین زودی کار دست خودم داده بودم.

اما وقتی او به سمتم هجوم آورد، ناچار شدم ذهنم را روی زمان و مشکلِ حال متمرکز کنم. جاخالی دادم و در همان حال، ضربه زدم. با وجود آنکه هیکلش از من درشت‌تر بود، هیچ چیزی از فنون مشت‌زنی نمی‌دانست. می‌توانستم هر قدر که دلم می‌خواهد، دورش بچرخم و او را به رقص درآورم. اما این کار به هیچ درد نمی‌خورد. فکر کردم که بهتر است هرچه زودتر با یک ضربه کاری به غائله خاتمه بدهم.

در نتیجه، وقتی دوباره حمله کرد، ضربه‌اش را با ساعد چپ دفع کردم، مشت راستم را روی آبگاهش خواباندم، یک قدم عقب رفتم و وقتی سرش به طور غیرارادی به جلو خم شد، با نهایت قدرتم، یک ضربه هوکِ چپ حواله‌اش کردم. حریفم با شدت

عقب رفت و نقش زمین شد. وقتی دیدم از جایش تکان نمی‌خورد، به خیال اینکه جمعیت برایم راه باز می‌کنند، به سمت در چرخیدم.

اما چنین چیزی رخ نداد. جمعیت از جا تکان نخوردند و خیره نگاهم کردند. یکی از آنها کنار رقیب از حال رفته‌ام زانو زد و گفت: « سرش بدجور ضربه خورده. حالش هیچ خوب نیست.»

یکی دیگر گفت: « پس باید پلیس خبر کنیم.»

دو-سه ساعت بعد، در تنهایی، آسمان تاریک پرستاره بالای سرم را نگاه می‌کردم. سردم بود، دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت، احساس فلاکت می‌کردم و حالم از خودم به هم می‌خورد. مرا در ته یک سیاهچال حبس کرده بودند.

قاضی‌ای که به پرونده رسیدگی می‌کرد، هیچ از خودش عدل و انصاف نشان نداد. جوانکی که کتکش زده بودم، برادرزاده قاضی و فرزند یکی از تجار بزرگ شهر از آب درآمد. مردم شهادت دادند که من با توهین به اهالی وورتمبرگ، او را عصبانی کرده‌ام و بی‌هوا اولین مشت را زده‌ام. زیر بار هیچ‌کدام از این اتهامات نرفتم. ولی همه شهود، این ادعاهای دروغ را تأیید کردند. البته حریفم هیچ‌کدام از این حرف‌ها را نشنید، چون هنگامی که نقش بر زمین می‌شد، ضربه شدیدی به سرش وارد شده بود و هنوز در بیهوشی به سر می‌برد. به من اخطار کردند که اگر او زنده نماند،

بی‌برو برگرد دارم می‌زنند. بعد هم تا تکلیفم روشن شود، مرا برای خوشامد قاضی، به سیاهچال انداختند.

این روش محبوب آنها برای آزار مجرمان بود. سیاهچالی مدور بود که حدود ۵ متر قطر و تقریباً همان قدر ارتفاع داشت. کف آن را با سنگ‌هایی ناصاف فرش کرده بودند. دیوارها هم سنگی، ولی به قدری صاف بودند که بالا رفتن از آنها امکان نداشت. به علاوه، دور تا دور اتاق در نزدیکی سقف، پیکان‌هایی رو به پایین نصب کرده بودند که فکر فرار را از سر زندانی بیرون می‌کرد. مرا مثل یک گونی سیب‌زمینی از آن بالا به ته سیاهچال انداخته و رفته بودند. از غذا خبری نبود و با وجود آنکه به نظرم شب سردی در پیش بود، حتی یک روانداز هم به من ندادند. در جریان سقوط نیز آرنجم کمی ضرب دیده و بازویم خراشیده شده بود.

اما بعضی از کسانی که دستگیرم کرده بودند، با خوشحالی گفته بودند که تفریح، تازه روز بعد آغاز می‌شود. این سیاهچال را طوری ساخته بودند که هم وسیله تنبیه زندانی باشد و هم اسباب تفریح اهالی. رسم آنها این بود که بالای حفره سیاهچال جمع شوند و هر چیزی را که به دست یا فکرشان می‌رسد، روی سر آن بدبخت بریزند؛ از رکیک‌ترین فحش‌ها گرفته تا سبزی گندیده و ته‌مانده غذا. اما اگر خیلی از دست آدم عصابی بودند، ممکن بود سنگ و چوب و تبری هم پرت کنند. در گذشته،

بعضی از زندانی‌ها به شدت مجروح یا حتی کشته شده بودن. از قیافه زندانبانانم پیدا بود که وقتی اینها را برایم تعریف می‌کنند قند در دلشان آب می‌شود.

حس کردم که گویا هوا باز می‌شود. اگر باران می‌گرفت، آنجا هیچ سرپناهی نداشتم. ردی از آب روی دیوار به پایین جریان داشت. اما هنوز آنقدر تشنه نبودم که از آن بنوشم. وقتی هوا هنوز اندکی روشن بود، دیده بودم که کف زمین پوشیده از سبزی گندیده است. به کسی که در سیاهچال حبس می‌شد، آنقدر گرسنگی می‌دادند تا به جویدن استخوان‌های ته‌مانده و پوست میوه‌هایی که پرت می‌کردند، رضایت بدهم. به نظر آنها تماشای این صحنه هم خیلی کف داشت.

عجب احمقی بودم! می‌لرزیدم، به بلاهت خودم لعنت می‌فرستادم و باز می‌لرزیدم. هوا کم‌کم تاریک‌تر شد. یکی-دوبار روی زمین دراز کشیدم، به خودم پیچیدم و سعی کردم بخوابم. اما هوا سردتر می‌شد و ناچار برای آنکه خودم را گرم کنم، بلند شدم و دور سیاهچال راه رفتم. هم دلم می‌خواست هرچه زودتر صبح شود و هم از فرا رسیدنش می‌ترسیدم. خیلی دلم می‌خواست بدانم دیگران در چه وضعی‌اند و آیا اولف به دوبه برگشته است یا نه. می‌دانستم ممکن نیست او به خاطر من پا در میانی کند. او در این شهر آدم شناخته شده‌ای بود و جرئت نمی‌کرد شریک جرم من شود. فردا او مرا همین‌جا می‌گذاشت و به سمت پایین رودخانه حرکت می‌کرد. کار دیگری از دستش برنمی‌آمد.

سرانجام، دایره آسمان بالای سرم کمی روشن شد و از روی نخستین نور سحرگاهی، تشخیص دادم که مشرق در کدام جهت است. برای تنوع، به دیوار سیاهچال تکیه زدم و نشستم. با وجود سرما، کم‌کم خستگی داشت بر من غالب می‌شد. چشم‌هایم را بستم و سرم پایین افتاد. بعد، ناگهان صدایی از بالا، چرتم را پاره کرد. ساسه سیاهی را در برابر رنگ سرمه‌ای تیره آسمان دیدم. با اندوه خیال کردم مردم‌آزاری سحرخیز است که طاقتش برای شکنجه قربانیش طاق شده. حتماً تا لحظه‌ای دیگر، چیزی به سرم می‌خورد.

بعد، صدای آرامی از آن بالا گفت: «ویل! حالت خوبه؟»

صدای بینپل بود.

او با خودش از دوبه طناب آورده بود. یک سر آن را به یکی از نیزه‌های بالای سیاهچال گره زد و سر دیگر را برای من انداخت. عبور از کنار نیزه‌ها کمی زحمت داشت، اما بینپل دستم را گرفت و چند ثانیه بعد، مرا از لبه چاه بیرون کشید. وقت را با حرف زدن تلف نکردیم. سیاهچال در حاشیه شهر بود. اهالی هنوز در خواب بودند. اما افق در جهتِ رو به ارلکونیگ کاملاً روشن شده بود. خیلی مبهم به خاطر داشتم که از چه راهی مرا به آنجا آورده‌اند. ولی بینپل بسیار مطمئن می‌دوید و من هم به دنبالش می‌رفتم. ده دقیقه طول کشید تا بتوانیم رودخانه را ببینیم. در

طول راه، فقط یک نفر را از دور دیدیم که او هم تنها با فریاد چیزی گفت و ما را تعقیب نکرد.

متوجه شدم که بینپل وقت خیلی خوبی را برای نجاتم انتخاب کرده است. خیابان محل دکه‌ها راپشت سر گذاشتیم. پنجاه متر جلوتر به اسکله رسیدیم و به سمت چپ پیچیدیم. یادم بود که ما کنار قایقی به نام زیگفرید لنگر انداخته بودیم. ایستادم و بینپل هم متوجه شد که به چه زل زده‌ام. زیگفرید سر جایش بود، اما جای کناریش خالی بود.

یک لحظه بعد، آستینم را کشید و به سمت شمال رود اشاره کرد. ارلکونیگ سیصد-چهارصد متر دورتر، همچون یک قایق اسباب‌بازی، وسط آب، رو به پایین در حرکت بود و دور می‌شد.

کلکی شناور بر رود

اولین مسئله ما این بود که قبل از آنکه کسی از فرار من از سیاهچال خبردار شود، تا حد ممکن از آن بندر دور شویم. رد بارانداز را به سمت شمال گرفتیم، از کنار خانه‌های زهوار دررفته‌ای گذشتیم که هیچ شباهتی به ساختمان‌های الوان و پرنقش و نگار مرکز شهر نداشتند و به جاده‌ای، یا بهتر بگویم، به کوره راهی رسیدیم که تقریباً در مسیر رود پیش می‌رفت. خورشید در سمت راست ما از پس تپه‌های پر درخت طلوع کرد. اما از همان سو، ابرهایی با ظاهر تهدیدآمیز هم پیش می‌آمدند که نیم‌ساعت بعد، خورشید و تمام آسمان را پوشاندند. سه ربع بعد، نواری از باران را دیدیم که تپه را می‌شست و به سمت ما می‌آمد. پنج دقیقه بعد، در حالی که تا مغز استخوان خیس شده بودیم، ساختمان ویرانی را در کنار جاده یافتیم و در آن پناه گرفتیم. دیگر وقت داشتیم تا به حل مشکلی که پیش آمده بود، فکر کنیم.

در طول راه، بینیل جریان را از دیدگاه خودش برایم تعریف کرده بود. او اولف را پیدا نکرده بود، ولی وقتی به دوبه برگشته بود، او هم آنجا بود. افراط اولف در مصرف الکل، به هیچ‌وجه خلق‌وخویش را بهتر نکرده بود. او پیش از هرچیز از دست من و بینیل برای

خروج از دوبه عصبانی بود و همچنین از موریتس، به خاطر آنکه به ما اجازه رفتن داده بود. بعد هم گفته بود که ما دو نفر باید تا آخر سفر را زیر دوبه سرکنیم و معلوم است که اینجا تنها عقل فریتس کار می‌کند و او تنها آدم قابل اعتماد در این دوبه است.

وقتی پس از مدتی بازنگشتم، خشمش شدیدتر شد. پس از غروب، یکی از آشناها به دیدنش آمده و تعریف کرده بود که یک تیرولی جوان در یکی از مهمانخانه‌ها کتک‌کاری به راه انداخته و در نتیجه، به حبس در سیاهچال محکوم شده است. بعد از رفتن اولف در سرحد خشم، با جیغ و داد گفته بود که من با حماقتم همه‌چیز را به خطر انداخته‌ام. وجودم بیش از آنکه مفید باشد، آشکارا برای دیگران مضر است. دیگر نباید منتظر من ماند و بی‌تردید نباید هیچ‌کاری برای نجاتم انجام داد. /رکونینگ هم صبح سفر را از سر خواهد گرفت. امسال به جای سه نفر، دو ورزشکار در مسابقه شرکت خواهند کرد و من هم لیاقتم این است که آن‌قدر در سیاهچال بمانم تا بیوسم.

گرچه بینپل چیزی نگفت، ولی می‌دانستم که در این میان بدجور بلا تکلیف مانده بود. اولف صاحب اختیار ما بود و باید از همه نظر از او اطاعت می‌کردیم. به علاوه، حرف‌هایش هم کاملاً منطقی بود. در این میان، کل مأموریت بیشتر از جان تک‌تک افراد اهمیت داشت. وظیفه او این بود که هر کاری از دستش بر می‌آید انجام بدهد تا یکی از ما در مسابقات قهرمان شود و بتواند به شهر سه‌پایه‌ها نفوذ کند و اطلاعات لازم

را برای نابودی آنها با خود بازگرداند. هر چیز دیگری در درجه دوم اهمیت قرار می‌گرفت.

با تمام این حرف‌ها بینپل با موریتس وارد صحبت شده و او را سؤال پیچ کرده بود که این سیاهچال چه شکلی است و کجاست. نمی‌دانم آیا موریتس آن‌قدر احمق بود که نمی‌فهمید هدف او از این پرسش‌ها چیست، یا اینکه با ما همدردی می‌کرد. اما احساس می‌کنم که او برای این کار بیش از حد دل‌رحم بود، در حالی که واقعاً لازم بود آدم سختگیر و سنگدلی مثل اولف چنین مسئولیتی را برعهده بگیرد. به هر صورت، بینپل آنچه را که می‌خواست فهمید و با یک کلاف طناب، در جست‌وجوی من از /ارلکونیگ خارج شد. احتمالاً اولف هم از ماجرا خبردار شده و از سرِ خشم و بر اساس منطق انعطاف‌ناپذیر خود، به این نتیجه رسیده بود که تا کس دیگری از سرنشینان قایق به دردسر نیفتاده یا در مظان اتهام قرار نگرفته، بهتر است تنها عضو باقیمانده گروه سه نفره را بردارد و حرکت کند.

ما صدها کیلومتر دورتر از مقصد، سرگردان و بلا تکلیف مانده بودیم.

باران همان‌طور که ناگهانی آغاز شده بود، ناگهانی هم بند آمد و جای خود را به جای آفتاب تندی داد که لباس‌هایمان را در حال پیاده‌روی خشک کرد. البته حدود یک ساعت بعد، دوباره سراپا خیس شده بودیم و این دفعه هیچ سقفی هم در آن نزدیکی

نبود که ما را از شر رگبار حفظ کند. از آن روزهایی بود که هوا مدام آفتابی و بارانی می‌شد. بیشتر اوقات با سرما و فلاکت دست به گریبان بودیم و در تمام مدت به افتضاحی که به بار آورده بودیم (یا بهتر بگوییم، خودم به بار آورده بودم) فکر می‌کردیم. خیلی هم گرسنه بودیم. من که از ظهر روز پیش به هیچ‌چیز لب نزده بودم، به محض اینکه هیجان فرار از شهر فروکش کرد، شکمم به قاروقور افتاد. هنوز بقیه پولی که از موریتس گرفته بودیم، در جیبمان بود. اما به هیچ‌وجه نمی‌شد تا باز شدن مغازه‌ها در بندر ماند و اینجا هم در خارج از شهر، هیچ جایی برای خرج کردن سکه‌ها وجود نداشت. فقط زمین بایر بود و چراگاه‌هایی که چند رأس گاو در آنها سرگرم نشخوار بودند. پیشنهاد کردم که گاوها را بدوشیم. دو نفری موفق شدیم یکی از آنها را گوشه‌ای نگاه داریم. ولی نقشه با شکست کامل مواجه شد. ماده گاو به هر ترتیب که بود، از چنگمان گریخت و ما هم به نتیجه رسیدیم که این کار به زحمتش نمی‌ارزد.

ساعت‌ها راه رفتیم تا عاقبت به یک مزرعه شلغم رسیدیم. با وجود آنکه یک کلبه روستایی در آن نزدیکی بود، خطر کردیم و چند تا از آنها را از خاک بیرون کشیدیم. با اینکه خیلی بدمزه بودند، کمی ته دلمان را گرفتند. بعد دوباره باران گرفت که این بار بیش از یک ساعت ادامه یافت.

ویرانه‌ای را یافتیم و شب در آنجا اتراق کردیم. از شدت گرسنگی، کمی علف و جوانه خوردیم. اما تنها نتیجه‌اش، شکم‌درد بود. با وجود دل‌ضعفه و لباس خیس، به زحمت

توانستیم چند دقیقه‌ای بخوابیم. در سحرگاهی ابری از خواب بیدار شدیم و به راه افتادیم.

با اینکه باران نبارید، هوا در تمام طول روز، سرد و ابری بود. در محلی که رودخانه در برابرمان می‌پیچید و عریض‌تر و خروشان‌تر می‌شد، قایقی از کنارمان گذشت و پشت سر خود، ردی از عطرِ گوشتِ کباب را برجا گذاشت. کمی جلوتر، یک ردیف خانه دیدیم. یک آبادی کشاورزی بود و بینیل پیشنهاد کرد که به امید یافتن یک لقمه غذا، ادای آواره‌ها را در بیاورد. داوطلب شدم که من به جای او این کار را انجام بدهم. اما او گفت که این فکر خودش بوده و من باید خودم را از نظر پنهان نگه دارم. البته آواره‌ها همیشه تنها سفر می‌کردند. به همین سبب، من پشت یک پرچین مخفی شدم و به تماشا نشستم.

در روستای زادگاه من، یک آواره‌سرا وجود داشت که این دیوانه‌های بدبخت بی‌خانمان می‌توانستند تا هر وقت که مایل بودند در آن پناه بگیرند. مردم آب و غذای آنها را تأمین می‌کردند و همیشه یکی-دو مستخدم به کار نظافت و پخت و پز می‌رسیدند. اما بینیل برایم تعریف کرده بود که در وطن او از این خبرها نبود. آواره‌ها اگر شانس می‌آوردند، در انبارها یا خرابه‌ها، و در غیر این صورت، زیر سقف آسمان می‌خوابیدند و برای سیر کردن شکم خود گدایی می‌کردند و هرکسی بنا به سخاوتش به آنها کمک می‌کرد.

فرض کردیم که شاید اینجا هم چنین رسمی رواج داشته باشد. شش - هفت باب منزل در آنجا بود. بینپل به سراغ اولی رفت و در زد. کسی در را باز نکرد، اما بعداً برایمان گفت که کسی از داخل خانه با دشنام برسرش داد زده بود که گورش را گم کند. در دومین خانه، اصلاً هیچ کس جوابش را نداد. اما وقتی سومین خانه را زد، پنجره‌ای باز شد و یک سطل چرکابه روی سرش خالی کردند و بعد هم به او خندیدند. هنگامی که داشت خیس‌تر از سابق از آن خانه دور می‌شد، در خانه را باز کردند. او به این امید که با کمی فحش و بد و بیراه بیشتر چند لقمه غذا هم به او بدهند، برگشت... و بعد پا به فرار گذاشت. آنها یک سگ گنده با قیافه‌ای ترسناک و وحشی را رها کردند و به دنبالش فرستادند. جانور او را تا میانه راه تعقیب کرد، سپس نرسیده به جایی که من دراز کشیده بودم، ایستاد و با حالتی تهدیدآمیز پارس کرد.

یک کیلومتر جلوتر، به یک مزرعه سیب‌زمینی رسیدیم و به آن یورش بردیم. سیب‌زمینی‌ها ریز بودند و اگر آنها را می‌پختیم، خوردنی‌تر می‌شدند. ولی در این سرزمین گرفته مرطوب و ابری، هیچ امکانی برای برافروختن آتش نداشتیم. به حرکت ادامه دادیم و اول غروب، در مقابل خود قایقی را دیدیم که کنار ساحل لنگر انداخته بود. هر دو به یک فکر افتادیم: ممکن است /رلکونیگ باشد و شاید دل اولف به دلیلی به رحم آمده و منتظر مانده تا به او برسیم. گرچه می‌دانستیم امیدمان بیهوده است، اما بازهم وقتی که امیدمان نقش بر آب شد، حسابی حالمان گرفته شد. این دوبه از

ارلکونیگ بزرگ‌تر بود و دماغه‌اش هم به سمت بالای رود بود، نه به سمت پایین. از رودخانه فاصله گرفتیم و از کنار دوبه عبور کردیم.

مدتی بعد، دوباره به ساحل نزدیک شدیم و سرمازده و لرزان، برای استراحت در یک کلبه ویرانه نشستیم. سکوت غمناکی میانمان برقرار شد. نگران بودم که شاید بینیل به این فکر می‌کند که اگر محض خاطر من نبود، حالا با شکم پر در جای گرم و امن خود در دوبه بود. خودم هم پیش از آن به همین نکته اندیشده بودم، اما هیچ وفایده نداشت. سپس او گفت: «ویل!»

- چیه؟

- اون دوبه کنار یک بارانداز با چند تا خونه لنگر انداخته بود. اونجا باید یکی از ایستگاه‌های بین راه باشه.

- به گمانم همین‌طوره.

- از وقتی از شهر بیرون اومدیم، این اولین ایستگاهیه که بهش رسیده‌ایم.

کمی فکر کردم و جواب دادم: «خب، آره.»

- اولف خیال داشت که زیاد به خودش سخت‌گیره و فقط روزی دو ایستگاه راه بره. پس حالا بعد از دو روز....

با وجود آنکه ما از سحر تا تاریکی مطلق راه افتاده بودیم، ولی ظرف دو روز، تنها مسافتی برابر با راه صبح تا ظهر اِرتلکونیگ را طی کرده بودیم. روی هم رفته به عنوان

دو مسافر پیاده، خوب راه رفته بودیم، ولی با این حال، نتیجه ناامید کننده بود. من هیچ حرفی نزدیم. اما بینپل گفت: « برنامه این بود که پنج روز در راه باشیم و سه روز قبل از شروع مسابقات به مقصد برسیم. اما با این سرعت، سفرمون بیست روز طول می کشه.»

سعی کردم خودم را از حالت بی تفاوتی بیرون بیاورم و گفتم: « آره. حالا یعنی فکر می کنی باید عوضش برگردیم به تونل؟ »

- برگردیم به تونل؟ اون وقت من هیچ نمی دونم باید چه جوابی به ژولیوس بدیم.

من هم نمی دانستم. اما در عین حال، نمی دانستم که باید چه کار کنیم.

بینپل گفت: « باید تندتر حرکتی کنیم. رودخونه که هست! »

- آخه جرئت نزدیک شدن به هیچ کدوم از اون دوبه ها رو نداریم. خودت می دونی که بهمون چی گفته اند! اونا به همه غریبه ها مشکوک اند و اصلاً اجازه نمی دن که پا روی عرشه بذاریم.

- ای کاش یک قایق برای خودمون داشتیم.

متأسفم که با طعنه گفتم: « اون وقت خیلی خوب می شد. شاید هم بد نباشه یک

شُمان دوفغ پیدا کنیم و یواشکی سوارش بشیم. »

بینپل به روی خودش نیاورد و گفت: « یک قایق... یا شاید هم یک کلک! نمی تونیم با

دیوار این کلبه یک کاری بکنیم؟ همین طوری هم خودش داره می افته. اگه می تونستیم

اینو جدا کنیم و تا لبِ رودخونه بکشیم، جریان آن ما رو دست کم دو برابر سریع تر و روی مسیر صاف تری جلو می برد. «

وقتی فهمیدم چه فکری در سر دارد، کمی قوت قلب گرفتم و سرمای دست و پا و قاروقور شکمم را فراموش کردم. این نقشه عملی به نظر می رسید. مدت ها پیش، وقتی که بچه بودم، به کمک پسردایی ام، جک، کلکی ساخته و آن را در یک آبگیرِ پر از اردک نزدیک ده به آب انداخته بودیم. کلک از هم پاشید و ما در آبِ گل آلود و وسط لجن بوگندو افتادیم. البته آن زمان خیلی کوچک بودیم. اما حالا بله، شاید به نتیجه می رسیدیم.

پرسیدم: « خیال می کنی بتونیم؟ »

بینپل گفت: « باشه تا صبح. فردا امتحان می کنیم. »

گویی برای تشویق ما، صبح روز بعد، هوا صاف و آفتابی بود. به محض آنکه سپیده زد، دست به کار شدیم که ابتدا به طرزی امیدوار کننده ساده بود، ولی به مرور به نحوی نومیدکننده مشکل شد. دیواری که بینپل در نظر داشت، مربعی تقریباً به ضلع دومتر بود و بخش اعظم آن از سقف جدا شده بود. ما بقیه اتصالات آن را از سقف و دیوارهای مجاور قطع کردیم. بعد از آن، کندن و خواباندن دیوار، بسیار ساده بود؛ با صدای تَلَق دِلچسبی افتاد ... و تخته هایش از هم جدا شدند.

بینپل گفت که حالا باید تخته‌ها را با چند تخته عمودی به هم متصل کنیم. برای این کار می‌توانستیم از تخته‌های دیوارهای دیگر استفاده کنیم. برای اتصالشان هم باید میخ‌ها را بیرون می‌کشیدیم و آنها را در جای مناسب می‌کوبیدیم. او همه اینها را با لحن مطمئن یک نجار باتجربه تعریف کرد.

مشکل اینجا بود که اغلب میخ‌ها کج و کوله و پوسیده بودند و گاهی با یک فشار ساده می‌شکستند. ناچار باید فقط میخ‌های نسبتاً سالم را بیرون می‌کشیدیم، آنها را با دقت و احتیاط و بدون آنکه نصف شوند، صاف می‌کردیم و دوباره در جای مناسب می‌کوبیدیم. البته چون هیچ‌چیزی شبیه چکش نداشتیم، برای کوبیدن میخ‌ها از قلوه‌سنگ‌های نسبتاً صاف استفاده می‌کردیم. بینپل سنگ بسیار مناسبی پیدا کرد، آن را به من داد و گفت که دلیلش آن است که من بهتر بldم با آن کار کنم. حق داشت. متأسفانه من همیشه در استفاده از دست‌هایم مهارت بیشتری نشان داده‌ام، تا از مغزم.

کار دشواری بود و وقت زیادی برد. وقتی تمام شد، خیش عرق بودیم و آفتاب درست بالای سرمان بود. فقط مانده بود که کلک را به آب بیندازیم که این هم هیچ آسان نبود. کلبه پانزده متر با ساحل رود فاصله داشت و زمین میان این دو، ناهموار و باتلاقی بود. کلک هم به قدری سنگین بود که فقط ذره به ذره می‌توانستیم آن را جلو بکشیم و مسیرش را تغییر بدهیم و بعد باید می‌ایستادیم و نفس تازه می‌کردیم. یک بار هم که وسط یک تپه انبوه و خاردار گیر کرد، تقریباً ناامید شدم و با عصبانیت لگدی نثارش

کردم. اما عاقبت بینپل کلک را آزاد کرد. اندکی پس از آن به ساحل رسیدیم. از آنجا دیگر کافی بود کلک را در سرازیری هل بدهیم تا در آب‌های تیره و جوشان رود بزرگ غوطه‌ور شود. اینجا بود که باز هم به سبب وجود بینپل، بخت دیگری نصیبمان شد و لانه یک پرنده آبی را با چهار تخم بزرگ خالدار پیدا کردیم. ما هر چهار تخم را خام‌خام خوردیم داخل پوستشان را هم لیسیدیم و برای آخرین تلاش آماده شدیم. بینپل کلک را به سمت رود می‌کشید و من از عقب هل می‌دادم. از کلک صدای جیرجیر نگران‌کننده‌ای بلند شد و من دیدم که یکی از میخ‌هایش از جا در رفت، اما تاب آورد، لیز خورد و در آب شناور شد. ما خودمان را بالا کشیدیم و آن را با فشار از ساحل دور کردیم.

سفر چندان آسوده‌ای نبود. جریان ما را برداشت و در حالی که کلک را به کندی دور خودش می‌چرخاند، به سمت پایین رود برد. وسیله نقلیه ما به زخم‌شناسی رود و زیر بار وزنمان، فقط یک گوشه‌اش از آب بیرون مانده بود؛ آن هم به خاطر تراز نبودن تخته‌ها. در نتیجه، یکی از ما می‌توانست روی آن گوشه خشک بنشیند و نفر دوم باید در گوشه دیگری در آب می‌نشست. آب رودخانه بسیار سرد بود که در این فصل سال باید هم چنین می‌بود، چون حاصل ذوب برف‌های کوهستان جنوبی بود.

اما دست‌کم دیگر سریع‌تر از پای پیاده در خشکی پی می‌رفتیم. ساحل رود با سرعتی یکنواخت از کنارمان عبور می‌کرد. هوا خوب بود و آفتابی داغ در آسمان می‌تابید و

پرتوهایش بر سطح آب مقابلمان منعکس می‌شد. بینپل مرا صدا زد و به سویی اشاره کرد. در غرب، یک سه‌پایه دیدم! هیولا با گام‌های بلند از میان مزارع عبور می‌کرد. با مشاهده این صحنه نوعی رضایت حس کردم. ما در مقایسه با این موجودات، بسیار خرد و ناچیز به حساب می‌آمدیم و با این حا، به جنگ آنها می‌رفتیم.

اما دفعه بعد که یک سه‌پایه دیدم، دیگر چندان لذت نبردم.

حدود یکی ساعت پس از حرکت، از کنار یک دوبه گذشتیم که در جهت مخالف، به سمت بالای رود می‌رفت و به همین سبب برخوردمان کوتاه بود. مردی روی عرشه با کنجکاو به ما خیره شد و چیزی گفت یا پرسید که درست نشنیدیم. حتماً ما دو نفر سوار بر آن شناور پر از آب، صحنه غریبی ایجاد کرده بودیم.

فریاد اعتراض شکم گرسنه ما که با خوردن آن چهار تخم خام، کمی آرام گرفته بود، به مرور شدیدتر و شدیدتر می‌شد. مزارعی را دیدیم که ظاهراً محصولشان ارزش دستبرد زدن را داشت. اما برای هدایت و تغییر مسیر کلک زهوار دررفته خود، هیچ وسیله‌ای نداشتیم. البته دو تکه از تخته‌های کلبه را برداشته بودیم، ولی آنها فقط به درد این می‌خوردند که کلک را از ساحل دور کنیم و بیشتر از این کاری از دستشان ساخته نبود. متوجه شدم که باید بگذاریم رودخانه ما را هر کجا که دلش خواست ببرد و تنها راه رسیدن به ساحل این است که کلک را رها کنیم، به آب بزنیم و خود را شناکنان به

خشکی برسانیم. در همین حال، از کنار مزارع می‌گذشتیم و اندکی بعد به ردیفی از تاکستان‌ها رسیدیم. اما حتی اگر می‌توانستیم خودمان را به تاک‌ها برسانیم، فایده نداشت، چون انگورها در این فصل، هنوز غوره بودند.

یک ماهی بزرگ (که احتمالاً ماهی آزاد بود) به طرف هوس انگیزی دور و بر ما جست و خیز می‌کرد. البته هیچ‌راهی برای صیدش نداشتیم، ولی اگر هم دستمان می‌رسید و می‌توانستیم شکارش کنیم، با خوردن ماهی خام، حتماً دچار تهوع می‌شدیم. در همان حال که به تخته‌های نم‌کشیده چنگ انداخته بودم، تصویر خوراکی‌های متنوع جلو چشمم رژه می‌رفت... گوساله‌ای که روی آتش کباب می‌شد، یک رانِ لطیف بره با سس مخصوصی که مادرم از نعنای مزرعه درست می‌کرد... یا فقط نان و پنیر؛ نانی که رویش برشته و داخلش نرم باشد و پنیری زرد که زیر انگشت له شود. آب دهانم را چشیدم. طعم شور و ناخوشایندی داشت.

ساعت‌ها گذشت و کمان آفتاب به سمت مغرب پایین رفت. من هم گرم بود و هم احساس سرما می‌کردم. دست‌هایم را کاسه کردم و تا می‌توانستم آب نوشیدم، بلکه شاید سوز معده‌ام رفع شود. اما تنها نتیجه‌اش این بود که شکمم ورم کرد و همان اندازه گرسنه باقی ماندم. در نهایت به بینپل گفتم که هرطور شده، باید کمی غذا پیدا کنیم. اگر دستمان به آن باغ‌ها و مزارع می‌رسید در آنها مقدار زیادی چیز قابل خوردن پیدا می‌شد. شاید می‌شد با همان پاروهای کوچکی که داشتیم، کلک را به سمت ساحل

برانیم. وقتی در ادامه مسیر به نزدیک‌ترین آبادی رسیدیم، همین کار را کردیم و تمام تلاشمان را به کار گرفتیم تا به خشکی برسیم.

البته او ابتدا گفت: « شاید بهتر باشه تا غروب صبر کنیم. اون وقت در تاریکی برای دستبرد زدن فرصت بهتری داریم. »

جواب دادم: « آخه شاید اون وقت نتونیم ده رو ببینیم. »

آن‌قدر بحث کردیم تا او با بی‌میلی زیر بار رفت. سعی کردیم مسیرمان را با پارو زدن به سمت ساحل رودخانه کج کنیم. اما نتیجه مضحک از آب درآمد. کلک فقط دور خودش چرخید و در همان مسیر سابق به حرکت ادامه داد. ما که متوجه شده بودیم با این کار به هیچ‌جا نمی‌رسیم، دست از تلاش برداشتیم.

بینپل گفت: « فایده نداره »

گفتم: « پس باید تا ساحل شنا کنیم. »

- این یعنی که باید از خیر کلک بگذریم.

خوب، اینکه واضح بود! با عصبانیت گفتم: « ما نمی‌تونیم بدون غذا سر کنیم. اصلا خیلی فکر احمقانه‌ای بود که بدون اینکه بتونیم این چیزو هدایت کنیم، سوارش شدیم! »

بینپل چیزی نگفت و من که هنوز آرام نشده بودم، ادامه دادم: « تازه، امشب رو چی کار کنیم؟ اینجا که نمی‌شه خوابید. به فرض هم بتونیم دراز بکشیم و بخوابیم، ممکنه غلت

بزنییم و بیفتیم توی آب و خفه بشیم. به هر صورت، ناچاریم تا هوا تاریک نشده، ولش کنیم.»

او گفت: «بله، موافقم. اما بیا کمی دیگه صبر کنیم. الان اینجا هیچ خونه‌ای نیست.» درست می‌گفت. رودخانه در میان زمین‌های سرسبز و خالی از سکنه می‌پیچید. با ترشروی گفتم: «آره، مثل اینکه نیست. وقتش نشده جا عوض کنیم؟»

کمی بعد به تعدادی ویرانه متروک رسیدیم و در شمال آن، با دوبه دیگری مواجه شدیم. وسوه شده بودم که صدا بزیم و از آنها خواهش کنم ما را هم سوار کنند. به سختی توانستم جلو خودم را بگیرم. اوایل بعدازظهر از کنار یک توقفگاه گذشته بودیم. اسکله سفیدرنگ خالی بود و هیچ قایقی در آن پهلوی نگرفته بود. در توقفگاه دوم دو دوبه ایستاده بودند. یک کیلومتر جلوتر هم قایق دیگری به سمت جنوب می‌رفت. مدتی بود که دیگر در مورد رها کردن کلک و شنا کردن تا ساحل حرفی نزده بودم. بینیل هم می‌دانست که سرانجام باید همین کار را بکنیم. با بدجنسی ساکت ماندم و گذاشتم که خودش به تنهایی این مسئله را حل کند.

در هوای گرگ و میش، از کنار چند ویرانه دیگر هم رد شدیم، ولی هیچ اثری از مناطق مسکونی ندیدیم. پنهان رود زیاد شده بود و ما درست به وسط آن کشیده شده بودیم. شناکردن تا ساحل در این شرایط، به خصوص برای دو نفر آدم خسته و گرسنه و

سرمازده و سراپا خیس، کار آسانی نبود. آن قدر نگران این موضوع بودم که دلخوری از بینیل را فراموش کردم.

و سپس در یک چشم برهم زدن، همه چیز تغییر کرد. سه پایه‌ای از سمت شمال پیدا شد که با گام‌های عظیمش در طور ساحل غربی حرکت می‌کرد. فقط چندصد متر با ما فاصله داشت، در این سفر، هیچ سه پایه‌ای هرگز تا این حد به ما نزدیک نشده بود. این دفعه دیگر احساس رضایت نکردم. فقط وقتی از کنار ما گذشت، نفس راحتی کشیدم. بعد ناگهان چرخید، به سمت ما برگشت و شیونی سر داد که من قبلاً دو بار دیگر هم شنیده بودم و حق داشتم که از ترس بلرزم. وقتی پاهای عظیم فلزی وسط رود فرود آمدند، آب به آسمان فوران کرد. شکی نبود که سه پایه ما را هدف گرفته بود. من به بینیل زل زدم و او به من. گفتم: «بهتره بپریم توی آب.»

ولی دیگر دیر شده بود. در همان لحظه، شاخک متصل به نیمکره با ضربه‌ای شلاقی، وسط ما فرود آمد و الوارهای پوسیده را خرد کرد. لحظه‌ای بعد، در آب دست و پا می‌زدیم.

فصل چهارم

گوشه گیر جزیره

انتظار داشتم خودم هم زیر ضربه یکی از شاخک‌ها له شوم. اما ظاهراً خرد کردن کلک، همان قدر که مرا ترسانده بود، سه‌پایه را هم راضی کرده بود. به عمق فرو رفتم و پیش از آنکه بفهمم چه شده، یک قلپ از آب رودخانه را هم فرو دادم. وقتی دوباره به سطح رود آمدم، بالا را نگاه کردم و دیدم که سه‌پایه بی‌سروصدا، دوباره به سمت جنوب قدم برمی‌دارد. ظاهراً حمله به ما هم مثل گشتن سه‌پایه‌ها به دور کشتی /وراین هنگام عبور از کانال میان انگلستان و فرانسه، عملی بیهوده بود. این هیولا مثل یک پسر بچه شرور، ناگهان متوجه چیز عجیبی شده و از روی شیطنتی بی‌هفد، هوس کرده بود آن را لگد کند.

اما در آن لحظه، نجات جان برایم از گمانه‌زنی در مورد انگیزه‌های سه‌پایه مهم‌تر بود. کلک به چندین تکه چوب و الوار تبدیل شده بود وی کی زانها نزدیک من روی آب معلق بود. با یک ذره تقلا خودم را به الوار رساندم، به آن چنگ انداختم و به دنبال بینپل گشتم. ولی هوا دیگر داشت کاملاً تاریک می‌شد و من چیزی را جز رودخانه نمی‌توانستم ببینم. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که مبادا شاخک موقع فرود به او

برخورد کرده باشد. بعد، صدایش را شنیدم، سر چرخاندم و دیدم که شناکنان به سوی من می‌آید. او سمت دیگر الوار را گرفت و دو نفری نفس‌زنان شروع به پا زدن کردیم.

گفتم: « برویم به سمت ساحل؟ »

در جواب سرفه‌ای کرد و بعد گفت: « معتقدم که هنوز نه. جلو رو نگاه کن! رودخونه

می‌پیچه. اگه همی‌طور مستقیم بریم، بدون زحمت به ساحل نزدیک‌تر می‌شیم. »

به هر حال، آن تکه چوب هم جان‌پناهی بود که زیاد دلم نمی‌خواست رهاش کنم.

جریان آب ظاهراً تندتر و متلاطم‌تر شده بود. در دو طرفمان تپه‌هایی قرار داشت که

رود به زور از میانشان عبور می‌کرد. کم‌کم به پیچ نزدیک می‌شدیم که با چرخشی

نسبتاً تند به سمت غرب تغییر جهت می‌داد. وقتی ما هم به همان سمت پیچیدیم،

ساحلی سرسبز را در حاشیه سمت راست دیدم و به ادامه مسیر نیم‌نگاهی انداختم.

گفتم: « رودخونه رو ببین! مثل اینکه اونجا دو شاخه می‌شه. »

بینپل گفت: « بله. ویل! فکر می‌کنم حالا وقت شناکردن باشه. »

من شنا را در رودخانه‌های اطراف دهکده‌ام، ورثن یادگرفته بودم. یک یا دوبار هم

بی‌اجازه به دریاچه بالای ده رفته بودم. اما بینپل بچه یک شهر ساحلی بود. او ابتدا با

حرکات قوی و کشیده به سرعت از من دور شد، ولی وقتی فهمید عقب افتاده‌ام، ایستاد

و داد زد: « حالت خوبه؟ »

من هم با کله شقی فریاد زدم: «خوبم!» و حواسم را روی شنا متمرکز کردم. جریان خیلی قوی بود. ساحلی که هدف گرفته بودم، به سرعت از کنارم می گذشت. بعد چیزی دیدم که روحیه ام را حسابی خراب کرد. کمی جلوتر، رود کمی منحرف می شد و جلوتر، پهنای بیشتری پیدا می کرد. چیزی که ما دیده بودیم، نه محل انشعاب رود، بلکه تنها یک جزیره بود. اگر آن را از دست می دادم، وارد جریان اصلی می شدم. با وجود همه تقلایی که به خرج داده بودم، تازه وسط عرض رودخانه بودم و با هدفم فاصله زیادی داشتم. تغییر جهت دادم و تقریباً درست برخلاف مسیر آب شن کردم. دوباره صدای بینپل را شنیدم، ولی نمی توانستم توانم را برای جواب دادن به او تلف کنم. همچنان به تلاش ادامه دادم. دست هایم به سرعت خسته تر، آب سردتر و جابه جا کردنش مشکل تر می شد. دیگر نمی دیدم کجا می روم و حواسم را فقط به دست و پا زدن جمع کرده بودم. بعد، چیزی به سرم اصابت کرد و گیج شدم. دیگر چیزی نفهمیدم، تا اینکه متوجه شدم کسی مرا از آب بیرون می کشد و زمین سفت و امن را زیر پاهایم احساس کردم.

بینپل بود که مرا به علفزار ساحل می کشاند. وقتی آن قدر حالم جا آمد که توانستم اطرافم را نگاه کنم، متوجه شدم که چقدر کم مانده بود جزیره را پشت سر بگذاریم و آن را از دست بدیم، چون در دو-سه متری انتهای شمالی آن بودیم. این جزیره درست وسط پیچ رود قرار داشت. از آن جلوتر رودخانه به مقدار قابل توجهی عریض تر می شد. به یاد آوردم که سرم هنوز درد می کند و به پیشانیم دست کشیدم.

بینپل گفت: « یک تکه چوب خورد به سرت. به گمونم یکی از تکه‌های کلک بود. حالت

چطوره، ویل؟! »

گفتم: « یه خورده منگم. »

بعد، چیز دیگری به یادم آمد و اضافه کردم: « و خیلی گرسنه. بینم، اونجا یه... »

او گفت: « بله، یه دهکده است. »

در هوای گرگ و میش، دیگر نمی‌شد خانه‌های ساحل مجاور را دید، مگر نور چراغ‌هایی که از پنجره‌ها می‌تابید. به حدی گرسنه بودم که حاضر بودم برای سیر کردن شکمم یک سطل آب چرک و حمله یک سگ گنده را هم به جان بخرم و حتی به سؤال‌های مردم جواب بدهم و بگویم که اینجا چه کار می‌کنم. ولی دیگر حاضر نبودم خودم را دوباره به آب رودخانه بیندازم. ذهنم درست و روشن کار می‌کرد، ولی بدنم به قدری ضعیف بود که انگار یک ماه را در بستر بیماری خوابیده بودم.

بینپل گفت: « صبح می‌رویم اون طرف. »

با خستگی سری تکان دادم و گفتم: « آره! صبح! »

- درخت‌های اون طرف انبوه‌تره. اگه بارون بگیره، اونجا سرپناه بیشتری داریم.

دوباره سر تکان دادم و پا‌های کوفته‌ام را به زور روی زمین کشیدم؛ منتها فقط چند قدم پیش رفتم و دوباره ایستادم. کسی در حاشیه درختزار ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد. وقتی فهمید متوجهش شده‌ایم، به سویمان آمد. در زیر نور ضعیف شامگاهی

متوجه شدم که مردی میانسال، قد بلند و لاغر است. پیراهن و شلوار ضخیم و خشنی پوشیده بود، موهای بلندی داشت و ریشو بود. چیز دیگری هم دیدم: با وجود آنکه موهایش روی صورتش ریخته بود، بالای پیشانی‌اش کم‌پشت بود. موهای سیاهی داشت که کم‌کم داشت سفید می‌شد. و جایی که باید شبکه نقره‌ای کلاهک دیده می‌شد، تنها پوست ساده بود که در اثر سال‌ها کار در هوای آزاد، پینه بسته و آفتاب‌سوخته شده بود. با لهجه‌ای زمخت، آلمانی صحبت می‌کرد. از درختزار بیرون آمده بود و مار دیده بود که برای رسیدن به ساحل تقلا می‌کنیم. رفتارش به نظر من عجیب بود، چون هم خشن و هم خوش‌برخورد بود. احساس می‌کردم که گویی از تماشای غرق شدن ما خیلی هم خوشحال می‌شد و حتی انگشتش را هم برای نجاتمان بلند نمی‌کرد. اما حالا که اینجا بودیم...

او گفت: «اگه دلتون می‌خواد خودتون رو خشک کنین، دنبالم بیاین!»

جز پرسش اصلی که چرا او کلاهک‌دار نبود، هزار جور سؤال دیگر هم در سرم می‌چرخید. اما ظاهراً بهتر بود هر کاری که می‌گوید انجام بدهیم و کنجکاوی را به بعد موکول کنیم. به بینپل نگاهی انداختم و او هم سر تکان داد. آن مرد پیش افتاد و وارد کوره‌راه سفتی شدیم. چند دقیقه در این مسیر و از وسط درخت‌ها جلو رفتیم، تا به یک محوطه باز رسیدیم. مقابلمان یک کلبه چوبی قرار داشت که فانوسی جلو پنجره‌اش

آویخته بود و از دودکشش دود برمی‌خاست. او در را باز کرد و وارد شد، ما هم به دنبالش رفتیم.

کُنده‌ای در یک شومینه سنگی می‌سخوت و پتوی پشمی بزرگ سرخ‌رنگی با طرح‌های سیاه‌رنگ حیوانات جلوش پهن شده بود. سه گربه روی پتو لم داده بودند. دو تا از آنها پلنگی با خال‌های سفید بودند و سومی راه‌راه سیاه و سفید بود، ولی قیافه مسخره‌ای داشت، چون صورتش یکدست سفید بود، فقط سبیل پهن سیاهی زیر دماغش درآمده بود. مرد آنها را با لگد دک کد؛ ولی خیلی ملایم، تنها آن قدر که جایشان را عوض کنند. بعد به سمت گنجه‌ای رفت و از آن دو عدد حوله خشن بیرون آورد و به ما داد.

گفت: «لباس‌های خیستون رو در بیارین و خودتون رو جلو آتش گرم کنین. من یک جفت پیراهن و شلوار اضافه دارم. تا اینها خشک بشن، می‌تونین اونا رو بپوشین.»

چند ثانیه به ما زل زد و پرسید: «گُشنه‌این؟»

ما به هم نگاهی انداختیم و بینپل گفت: «خیلی آقا! اگر لطف...»

- به من نگو آقا. من "هانس" هستم. فقط نون و گوشت سرد دارم. معمولاً شام

نمی‌پزم.»

من گفتم: «نونِ خالی هم کافیه.»

گفت: «بله! انگار دارین از گشنگی هلاک می‌شین! خوب، پس زودتر خودتون رو خشک

کنین.»

البته لباس‌ها بسیار گشاد بودند؛ به خصوص آنها که نصیب من شد. شلوار را تا سینه‌ام بالا کشیدم و با یک کمر بند به کمرم محکم کردم. پیراهن هم به قدری بزرگ بود که در آن گم شده بودم. در حالی که ما لباس عوض می‌کردیم، او بساط شام را روی میز چوبی فرسوده‌ای در کنار پنجره می‌چید: یک جفت کارد و بشقاب، یک ظرف کره زرد، یک قرص نان بزرگ و باریک و یک تکه ژامبون که مقداری از آن را بریده بودند و وسطش مخلوطی از گوشت صورتی و دنبه سفید دیده می‌شد و بیرونش هم حسابی تنوری شده بود. در حالی که بینیل نان می‌برید، من به جان گوشت افتادم. دیدم که هانس تماشا می‌کند و از قطر ورقه گوشتی که بریده بودم، کمی خجالت کشیدم. اما او با رضایت سر تکان داد، دو فنجان بزرگ هم کنار بشقاب‌هایمان گذاشت. دوباره رفت و با یک پارچ سفالی پر از نوشیدنی برگشت و فنجان‌ها را پر کرد. ما هم مشغول شدیم. به خودم اخطار کردم که آرام‌تر غذا بخورم، ولی فایده نداشت. گوشت بسیار خوش‌طعم و دلچسب بود و نان کاملاً برشته و کمی زبر بود. بعد از فرار از خانه هم کره‌ای بهتر از آن نخورده بودم. نوشیدنی هم شیرین بود. از بس غذا جویده بودم، آرواره‌هایم درد گرفته بود، ولی هنوز دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت.

هانس گفت: «معلومه که جداً گرسنه بودید!»

وقتی من با عذاب وجدان به بشقابم نگاه کردم، ادامه داد: «فکرش رو هم نکن! نوش

جان! خوشم می‌آد ببینم یکی با اشتها غذا می‌خوره.»

بالاخره از خوردن دست کشیدم. بینپل غذایش را خیلی زودتر از من تمام کرده بود. شکمم پر بود- در واقع، بیش از ظرفیتش پر شده بود- و من راضی و سرحال بودم. اتاق گرم و نرمی بود که با نور یک فانوس و شعله‌های بخاری دیواری روشن می‌شد. سه گربه ظاهراً در جای همیشگی خود، یعنی جلو شومینه لم داده بودند و خرخر می‌کردند. فکر کردم حالا وقتش رسیده که ما را سؤال پیچ کند و بپرسد که از کجا می‌آییم و در آن رودخانه چه می‌کنیم. اما چنین چیزی رخ نداد. میزبان ما روی یک صندلی گهواره‌ای چوبی- که ظاهراً ساخته دست خودش بود- نشست و چُپق چاق کرد. انگار هیچ از سکوت ناراحت نبود. سرانجام بینپل گفت: « می‌شه بپرسم چطوره که شما کلاhek ندارین؟ »

چپق را از لبش برداشت و گفت: « به خودم زحمت کلاhek گذاری ندادم. »

- به خودتون زحمت ندادین؟

ما دو نفری و به مرور، آن‌قدر او را سؤال پیچ کردیم، تا به اصل ماجرا پی بردیم. پس از مرگ مادرِ هانس، پدرش او را در کودکی به این جزیره آورده بود. آن دو با هم آنجا ساکن شده و از راه کاشت سبزیجات و پرورش مرغ و دام، زندگی خود را اداره می‌کردند. بعد از چند سال، پدرش هم مرده بود و از آن پس، هانس به تنهایی در جزیره زندگی کرده بود. هیچ‌کس از اهالی روستای نزدیک مزاحمش نشده بود، چون او را عضوی خارج از دنیا و زندگی خود به حساب می‌آوردند. پدرش، چند ما پیش از

چهارده سالگی او در گذشته بود و هانس می‌بایست در بهار سال بعد، کلاهِک‌دار می‌شد. اما او چنان سرگرم کارهای روزمره و انجام وظایف مربوط به پدرش بود که تا پایان تابستان پایش را از جزیره بیرون نگذاشت. (برایمان تعریف کرد که پدرش را کمی دورتر از خانه به خاک سپرده و بیشتر طول آن چند ماه را برای تراشِ سنگ قبر او صرف کرده بود.) از آن زمان به بعد هر سال یک بار با قایق به ده می‌رفت و برمی‌گشت.

ابتدا حرف‌هایش را باور نکردم، چون من و همراهانم حین فرار به کوه‌های سفید، برای اینکه از سر راه کلاهِک‌دارها دور بمانیم، مشکلات زیادی را تحمل کرده بودیم، در حالی که این مرد بدون هیچ نگرانی، راحت سرجایش نشسته بود. یعنی ممکن بود از سه‌پایه‌ها که حاکم زمین بودند، یک چنین خطایی سر بزنند؟ اما هرچه بیشتر به این نکته فکر کردم، تعجبم هم کمتر شد. هانس یک مرد تنها و گوشه‌نشین بود. سه‌پایه‌ها باید برای تسخیر زمین، ساکنانش را به اطاعت و می‌داشتند. به همین دلیل، کاری کرده بودند که هر جا عده‌ای، یا حتی دو یا سه نفر انسان دور هم جمع می‌شدند، کلاهِک‌گذاری را عملی طبیعی و اجتناب‌ناپذیر تلقی کنند. اما وجود یک مرد تنه‌ای بی‌کلاهِک، تا وقتی بی‌سرو صدا به زندگی خود مشغول می‌شد و در دسر درست نمی‌کرد، هیچ اهمیتی نداشت. البته اگر روزی هم سعی می‌کرد مزاحمت ایجاد کند، سه‌پایه‌ها یا انسان‌های خدمتگزارشان بی‌درنگ حسابش را می‌رسیدند.

وقتی به قدر کافی از گذشته هانس سر در آوردیم، بینپل او را در مورد سه‌پایه‌ها سؤال پیچ کرد و پرسید که آیا زیاد به سه‌پایه‌ها برخورد می‌کند یا نه و اصلاً نسبت به آنها چه احساسی دارد؟ فهمیدم که هدفش از این سؤال‌ها چیست و گذاشتم که هرطور می‌خواهد، عمل کند. هانس نه از این پرسش‌ها متعجب شد، نه به ما شک کرد و همین نشان می‌داد که او چقدر کم با جهان خارج ارتباط داشته است. گرچه آداب و رسوم هر ولایتی با ولایت دیگر فرق می‌کرد، ولی در همه جا صحبت از سه‌پایه‌ها و کلاهک را مکروه می‌دانستند و تا حد ممکن، از آنها حرفی به میان نمی‌آوردند. آدم‌های کلاهک‌دار (که ما هم تظاهر می‌کردیم از آنها بییم) هرگز چنین چیزهایی نمی‌پرسیدند.

اما نه تنها او به ما شک نکرده بود، بلکه اصلاً نسبت به این مسائل بی‌اعتنا بود. بله، او گه‌گاه سه‌پایه‌ها را می‌دید و معتقد بود که به محصولات کشاورزی آسیب می‌زنند، اما مگر می‌شد جلو رفت و آمد موجوداتی به این بزرگی را گرفت؟ با این حال، خوشحال بود که تا آن زمان هیچ سه‌پایه‌ای پای لندهورش را روی آن جزیره نگذاشته بود. در مورد کلاهک هم، خب، ظاهراً وجودشان ضرری برای مردم نداشت، ولی انگار هیچ خاصیتی هم نداشتند. او معتقد بود که کلاهک هر چه که هست، فقط به سه‌پایه‌ها مربوط می‌شود، چون آنها بودند که بر سر مردم کلاهک می‌کاشتند. سرانجام، بینپل با جسارت پرسید که آیا به نظر او کار کلاهک این نیست که نگذارد مردم با سه‌پایه‌ها بجنگند؟

هانس از میان دود چپق به او نگاهی انداخت و با زیرکی گفت: «خب، مثل اینکه شما در این مورد بیشتر از من می‌دونید، مگه نه؟ اما جنگیدن با سه‌پایه‌ها هم کار عاقلانه‌ای نیست، هست؟ فرض کن اون قدر قوی باشی که بتونی یه قلوه‌سنگ رو اون قدر بالا پرت کنی که توی سرش بخوره؛ چه فایده؟ اصلاً که چی بشه؟ مگه اونا چقدر به ما ضرر می‌زنن؟ گاهی یک خرده محصول یا یکی دو تا گاو و گوسفند زیر پاشون له می‌شه، شاید هم یک نفر آدم؛ تازه، اون هم تقصیر خودشونه که زودتر از سر راه سه‌پایه کنار نرفته‌اند. صاعقه هم می‌تونه آدمو بکشه و به کسی وقت فرار هم نمی‌ده. تگرگ هم می‌تونه محصور رو از بین ببره.»

بینیل گفت: «ما داشتیم سوار یک کلک توی رودخونه سفر می‌کردیم. بعد، یه سه‌پایه کلک رو خرد کرد. همین طوری شد که به اینجا رسیدیم.»

هانس سری تکان داد و گفت: «هر کسی دیر یا زود بدشانسی می‌آره. همین چند سال پیش، یه جور مرض بین مرغ‌های من افتاد که فقط سه‌تاشون زنده موندن.»

بینیل گفت: «ما به خاطر جا و غذا خیلی از شما ممنونیم.»

هانس چند لحظه به شعله‌های آتش خیره شد، سپس دوباره به او رو کرد و گفت: «حالا که صحبت به اینجا کشید، من ترجیح می‌دم دور از مردم زندگی کنم. اما حالا که شما اینجا هستید... درست ته جزیره چند تا درخت هست که باید قطع بشه. ولی من رماتیسم دارم و شونه‌ام دردر می‌کنه؛ برای همین نتونستم از پسِ کار بریام. شما

می‌تونین فردا اون درخت‌ها رو بندازین، تا از بابت غذا و جای خواب با من بی‌حساب بشین. بعدش، شاید خودم شما رو با قایق به ده برسونم.»

بینپل خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد و فقط سر تکان داد. دوباره سکوت حاکم شد و هانس به شعله‌ها زل زد. من گفتم: «اما اگه یک روز، کسانی رو ببینید که با سه‌پایه‌ها می‌جنگند، بهشون کمک نمی‌کنید؟ هرچی باشه، شما هم یک انسان آزاد هستید.»

قبل از اینکه جواب بدهد، چند لحظه نگاهم کرد و سرانجام گفت: «حرف‌های عجیبی می‌زنی! من زیاد با مردم سروکار ندارم. ولی این چیزهایی که می‌گی، خیلی غریبه! مثل اینکه تو اهل این طرف‌ها نیستی، پسر!»

این هم سؤال بود و هم اتهام. در جواب گفتم: «فقط فرض کنیم کسانی رو ببینید که برده سه‌پایه‌ها نیستند. دلتون نمی‌خواد به اونا کمک...»

اما حرفم در زیر نگاه ثابت او بند آمد.

باز هم گفتم: «حرفات خیلی عجیبه. من هیچ‌وقت توی کار دیگران فضولی نمی‌کنم. همیشه همین‌طور بوده، از این به بعد هم سرم فقط به کار خودمه. نکنه شما دوتا از اونایی باشین که بهشون می‌گن آواره؟ اما نه! اونا همیشه تنها هستن و هیچ‌وقت دونفری سفر نمی‌کنن. من تا حالا با کسی مشکل نداشته‌ام، چون از دردسر پرهیز می‌کنم. ولی حالا که تو این جوی فکر می‌کنی...»

بینپل حرف او را برید و در حالی که نگاه هشدارآمیزی به من می‌انداخت، گفت :
 « هانس! حرفشو جدی بگیرین. حالش زیاد خوب نیست. وقتی توی رودخونه بودیم،

سرش محکم خورد به یکی از الوارهای کلک. نگاه کنین! پیشونیش هم ورم کرده..»
 هانس بلند شد، به سمت من آمد و برای مدتی طولانی سرم را معاینه کرد. سرانجام
 گفت: «آره! شاید مخش یک کمی تکون خورده باشه. به هر حال، از تبرزنی فردا صبح
 معاف نمی‌شه. شما دو نفر باید امشب حسابی بخوابین. من چون خیلی سحرخیزم، شباً
 هم زود می‌خوابم.»

از اتاق دیگر کلبه- که خودش هم آنجا می‌خوابید- برایمان پتو آورد. بعد هم با لحن
 خشنی شب به خیر گفت، ما را تنها گذاشت و فانوس را هم با خودش برد. من و بینپل
 برای خود در دو طرف شومینه جا انداختیم و دراز کشیدیم. من چون بعد از چند روز
 گرسنگی حسابی پرخوری کرده بودم، کمی احساس ناراحتی می‌کردم و معده‌ام سنگین
 شده بود. انتظار داشتم شبِ ناراحتی را سپری کنم، اما خستگی بر سوءهاضمه‌ام غلبه
 کرد.

به شعله‌های آتش و سه گربه‌ای که هنوز آنجا نشسته بودند، چشم دوختم. لحظه‌ای
 بعد، گربه‌ها رفته بودند. آفتاب بر خاکسترِ سردِ داخل بخاری می‌تابید و هانس- که از
 صدای قدم‌های سنگینش از خواب بیدار شده بودم- مرا صدا می‌زد که بلند شوم.

او صبحانه مفصلی تدارک دید. چند برش ضخیم ژامبون با هرچند عدد تخم مرغ که می‌خواستیم (من سه تا خوردم) و یک کیک سیب‌زمینی داغ و طلایی و برشته. همه اینها را هم با مقدار زیادی نوشیدنی دیشب فرو دادیم.

هانس گفت: «تا می‌تونین، بخورین. هرچی بیشتر بخورین، بهتر کار می‌کنین.»

بعد از صبحانه، ما را به بخش شمالی جزیره برد. آنجا زمینی در حدود یک هکتار را زیر کشت سیب‌زمینی برده بود. او برای ما توضیح داد که قصد داشته برای توسعه این زمین، درخت‌های مجارو را قطع کند و ریشه‌هایشان را از خاک بیرون بکشد. خودش این کار را شروع کرده بود، اما پس از مدتی درد رماتیسم مزاحمش شده بود و سرانجام، وادارش کرده بود که به طور کامل از خیر کار بگذرد. یک جفت تبر و بیل و کلنگ به دستمان داد تا دست به کار شویم. مدتی ما را تماشا کرد و بعد، رفت.

کار شاقی بود. درخت‌هایی که باید قطع می‌کردیم، همه سبز و شاداب بودند و تنه مرطوب داشتند، آنهایی هم که هانس از پیش قطع کرده بود، ریشه‌های قطور و پیچ در پیچی داشتند که تا عمق خاک نفوذ کرده بود و بیرون کشیدنشان مشکل بود. بینپل گفت که اگر تا ظهر سخت کار کنیم، شاید از خجالت مهمان‌نوازی هانس در بیاییم و او ما را بعداز ظهر با قایق به آن سوی رودخانه ببرد. اما با وجود آنکه حسابی عرق ریختیم و جان کنیدم، کار خیلی کند پیش رفت. وقتی هانس وسط روز به ما سر زد، حاصل کار

را با حالتی خرده‌گیرانه نگاه کرد و گفت: «خیال می‌کردم بهتر از اینا کار کنین. با این حال، برای شروع بد نیست. حالا بیایید ناهار بخورید.»

او دو تا مرغ کباب کرده بود که آنها را با یک خروار سیب‌زمین کره‌دار و یک جور کلم‌پیچ ترش مزه برایمان آورد. اما این بار از نوشیدنی خبری نبود، چون معتقد بود که آدم را بعد از ناهار به چرت می‌اندازد. پشت بندش هم مقداری قره‌قاپ شیرین با خامه خوردیم.

پس از آنکه غذا تمام شد، گفت: «حالا نیم ساعت استراحت کنید تا غذاتون هضم بشه. بعد برگردین سرکار. تا فردا به اون بلوط بزرگ کاری نداشته باشین. می‌خوام مطمئن بشم که روی جهت درست می‌افته.»

او رفت و ما زیر آفتاب دراز کشیدیم. من به بینپل گفتم: «فرا؟ من دلمو خوش کرده بودم که بعدازظهر می‌ریم اون طرف رودخونه.»

بینپل صدایش را پایین آورد و جواب داد: «فردا و پس فردا و پس اون فردا. تصمیم داره ما رو اون قدر اینجا نگه داره تا همه درخت‌ها رو براش قطع کنیم.»

-اما این کار دست کم یک، شاید هم دو هفته طول بکشه!

-بله. و ما همین حالا از برنامه سفر عقبیم.

- به هر حال، خیال نمی‌کنم بتونیم با پای پیاده، به موقع به مسابقات برسیم. مجبوریم یک کلک دیگه درست کنیم که خیال نمی‌کنم از پشش بریاییم. ما یک قایق لازم داریم.

به محض آنکه جمله آخر را گفتم، خشکم زد. تعجب کرده بودم که چرا این فکر زودتر به ذهنم نرسید. وقتی به سمت درختزار می‌آمدیم، قایق هانس را دیده بودیم. قایقی کوچک و یک و نیم متری با ظاهری پوسیده بود که یک جفت پارو داشت و در خلیج کوچکی در بخش شرقی جزیره بود. از نگاه بینپل معلوم بود که او هم به همین فکر افتاده است.

گفتم: «اگه بتونیم عصر جیب بشیم.... به نظرم حقه کثیفیه، اما...»

بینپل گفت: «اون قایق باید براش خیلی ارزش داشته باشه. بدون اون دیگه نمی‌تونه بره به ده و برگرده. احتمالا یا خودش اونو ساخته، یا پدرش. به خصوص با اون درد رماتیسم، خیلی طول می‌کشه تا بتونه یک قایق دیگه بسازه. ولی با چیزهایی که دیشب گفت، می‌دونیم که با وجود اینکه کلاهدار نیست، حتی اگر از مأموریت ما باخبر باشه، هیچ کمکی نمی‌کنه. ویل! فکر می‌کنم برای ما رسیدن به مسابقه، از یک مرد تنها و قایقش مهم‌تره.»

-خب، پس همین امروز عصر...

بینپل جواب داد: « تا عصر یک نصفه روز دیگه رو از دست می‌دیم. تازه، الان حواسش به ما نیست. شاید دیگه همچین موقعیتی پیش نیاد.»

سرپا بلند شد و افزود: « به نظرم بهتره همین حالا دست به کار بشیم.»
 با معصومانه‌ترین حالتی که می‌توانستیم، به سمت درخت‌ها رفتیم. من به پشت‌سر نظری انداختم. در کلبه باز بود. اما هانس را ندیدم. کمی تندتر قدم برداشتیم و بعد، پا به دو گذاشتیم، وقتی به خلیج کوچک رسیدیم، بینپل وارد قایق شد و پاروها را به دست گرفت، من هم سعی کردم طناب را از دور تنه یک درخت باز کنم. گره سفت و کوری داشت. با چنگ و دندان به جان طناب افتادم، ولی ابتدا کار زیادی از دستم بر نیامد.

بینپل گفت: « ویل، زود باش!»

- ای کاش یک چاقو داشتم...

- فکر می‌کنم صدایی شنیدم.

من هم شنیدم؛ اول صدای دویدن و بعد، صدای کسی که ما را عصبانیت صدا می‌زد. نومی‌دانه با طناب کلنجر رفتم که بالاخره باز شد. بعد با تقلا سوار قایق شدم که به طرز خطرناکی یک‌وَری شد. در همان حال که بینپل سعی می‌کرد از ساحل فاصله بگیرد، هانس از وسط درخت‌ها ظاهر شد. می‌دوید و با داد و فریاد، ناسزا می‌گفت. وقتی به لب رود رسید، ما دو- سه متر از ساحل فاصله گرفته بودیم، اما او متوقف نشد، بلکه خودش

را به آب زد. جریان تند آب اول به زانو، بعد به کمر و سپس تا سینه‌اش رسید و او هنوز فحش می‌داد. حتی موفق شد لبه یکی از پاروها را هم بگیرد. اما بینیل آن را از چنگش بیرون کشید. جریان آب ما را با خود می‌برد و او هم وسط رود به دنبالمان می‌آمد. بعد، ناگهان ساکت شد و حالت صورتش تغییر کرد. من بددهنی و عصبانیتش را به راحتی تحمل کرده بودم اما این یکی فرق داشت. هنوز هم هربار که قیافه مایوسش را به یاد می‌آورم، دلم از ناراحتی تیر می‌کشد.

پس از آن، با شتاب به سمت پایین رود پیش رفتیم. هر روز به نوبت و از سحرگاه تا شب هنگام پارو زدیم. باز هم به مشکل خوراک برخوردیم. اما با وجود آنکه از روز دوم به بعد همیشه گرسنه بودیم، هر طور بود، تحمل کردیم. در طول راه از کنار چند دوبه گذشتیم که به سمت بالا یا پایین رود می‌رفتند. هر قدر به دریا نزدیک‌تر می‌شد، عرض بیشتری هم پیدا می‌کرد و اجازه می‌داد که از دوبه‌ها بیشتر فاصله بگیریم. البته منظره رود و پیرامونش هم بسیار جالب و سرگرم‌کننده بود، چون همچنان در طبیعت متنوع، آن سرزمین پیچ و تاب می‌خورد و از کنار بیشه‌ها، چراگاه‌ها، تاکستان‌ها و گندمزارها می‌گذشت و حتی از کنار ویرانه‌های یکی از شهرهای مردم باستانی هم عبور کرد. در طول مسیر، سه‌پایه‌های زیادی دیدیم و یک بار هم آوای شکار چهچه‌مانند و دیوانه‌وارشان را شنیدیم. اما این صدا از دوردست آمد و هیچ‌کدام نیز به ما نزدیک نشدند. جلوتر، رودهای کوچک‌تری به رودخانه مادر پیوستند و قلعه‌ها و برج و باروهای

کاخ‌های بسیار کهن، بر نوک تپه‌ها ظاهر شدند. در نقطه‌ای هم تخته‌سنگ عظیم
زردرنگی دیدیم که با قامتی بلندتر از یک سه‌پایه، در محاصره درختان، درست وسط
رودخانه به سوی آسمان قد کشیده بود.
و سرانجام، به محل برگزاری بازی‌ها رسیدیم. سه دوبه آنجا کنار هم پهلوی گرفته بودند.
/رلکونیگ هم یکی از آنها بود

فصل پنجم

مسابقات

این سرزمین، کشتزاری بود سراسر گلستان، با خاک مرغوب و حاصلخیز و روستاهایی مرقه. هر جا را نگاه می کرد، یک آسیاب بادی می دیدی که پره هایش با وزش نسیم گرم، به آرامی می چرخید. با آنکه در جنوب چیزی از آغاز بهار نمی گذشت، هوا نسبتاً مطبوع بود. مردم آن نواحی می گفتند که این هوای واقعی مسابقات است. اما من آن قدر این جمله را از این آن شنیده بودم که حدس زدم "هوای واقعی مسابقات" چیز نادری است که هیچ کس انتظار دیدنش را نداشته است.

در ساحل غربی رود و در میان هوای داغ بعدازظهر، عرق ریزان و خواب آلود، به سمت میدان مسابقات رفتیم. افراد زیادی نیز از ورزشکاران شرکت کننده گرفته تا تماشاچی، به همان سو می رفتند. شهر و روستاهای اطرافش از آدم موج می زد و چند هزار نفر دیگر هم در اطراف میدان چادر زده بودند. روح جشن و شادی در فضا موج می زد. همه بهترین لباس های خود را پوشیده بودند و می خوردند و می نوشیدند و می خندیدند. ما درست روز پیش از آغاز بازی ها به آنجا رسیده بودیم. متوجه شدیم که باید آن شب را هر جا که شده سر کنیم، (که در نهایت هم جایی بهتر از فضای باز، پای یک درخت

بید مجنون، کنار یک چشمه خروشان نصیبمان نشد) اما فردا باید در آزمون ورودی شرکت می‌کردیم و اگر قبول می‌شدیم و به جمع ورزشکارانِ رقیب می‌پیوستیم، آن وقت ما را در یکی از کلبه‌های چوبی درازی که نزدیک میدان مسابقات ساخته شده بود، اسکان می‌دادند.

برای رسیدن به آن محل، باید از وسط شهر و از کنار برج‌های دوقلوی کلیسای عظیمش و خانه‌های تمیزش - که همه به تازگی رنگ شده بودند - می‌گذشتیم و از تپه مجاور بالا می‌رفتیم. (یک بار که در همان اطراف پرسه می‌زدیم، چاله بزرگی به شکل نیم‌دایره پیدا کردیم که به صورت پلکانی سنگی، در زمین فرو رفته بود. نفهمیدیم که این چاله چه مصرفی داشته است، اما سایش و خوردگی و شکستگی سنگ‌های پلکان نشان می‌داد که آن مکان بنای جدیدی نیست و قرن‌ها قدمت دارد. به خودم گفتم اینجا باید مکان مهمی بوده باشد که تا پیش از آمدن سه‌پایه‌ها چندین نسل دوام آورده است. آن سوی حفره سنگی، یک روستا و پشت آن نیز کشتزار دیگری قرار داشت. چاله عظیمی بود و محلی‌ها هم درباره‌اش قصه‌ای روایت می‌کردند. این حکایت می‌گفت در زمان‌های گذشته، نبردهای بزرگی در این مکان رخ داده و مردم از روی بدطینتی و سنگدلی، یکدیگر را اینجا قتل‌عام کرده بودند. (البته من به صحت این داستان شک دارم.) آنها می‌گفتند که آنجا محل وقوع عظیم‌ترین و سخت‌ترین جنگِ خلقت است.

البته بعضی می‌گفتند که این جنگ رخ داده، و دیگران معتقد بودند این نبرد در راه است و در آینده رخ خواهد داد. من با شنیدن این حرف دعا کردم که این داستان، پیشگویی پیروزی ما باشد. حقیقتاً قرار بود که اینجا نبردی صورت بگیرد، و ما پیشقراول‌های سپاه انسان‌ها بودیم.

پیش از آن، به /رلکونیگ رفتیم و به موریتس سر زدیم، اما اولف را ندیدیم، چون به مهمانخانه رفته بود. موریتس از دیدن ما خوشحال شد، اما به ما توصیه کرد که آن اطراف نپلکیم، چون اولف هنوز به شدت از دست ما عصبانی است و احتمالاً با دیدن ما هم خشمش آرام نمی‌شود. در ضمن، او به ما خبر داد که فریتس صبح همان روز به محل برگزاری مسابقات رفته است.

در همه شهرک‌ها و روستای اطراف، پرچم‌ها و علم‌های فراوانی برافراشته شده بود که میدان مسابقه را همچون گلبرگ‌های گلی رنگارنگ، احاطه کرده بودند. پشت‌سر آنها و در ارتفاعی بیشتر، برای تماشاگران نیمکت‌هایی چوبی گذاشته بودند که دستفروش‌ها وسط آنها قدم می‌زدند و زیورآلات ارزان‌قیمت، روبان‌های رنگی و خوراکی و نوشیدنی می‌فروختند. در یک سوی میدان هم محلی را به عنوان جایگاه داوران در نظر گرفته

بودند. برندگان رقابت، کمر بند قهرمانی خود را در برابر این جایگاه دریافت می کردند و ما هم امیدوار بودیم بتوانیم در آنجا بایستیم.

کسانی که شایستگی شرکت در مسابقات را نداشتند، در همان روز اول از گردونه رقابت خارج می شدند. ما تردید نداشتیم که می توانیم حد نصاب لازم را کسب کنیم و به راحتی موفق شدیم. حریفِ مشت زنیِ من تقریباً همسن و هم جثه خودم بود. ظرف کمتر از یک دقیقه، داور به مبارزه پایان داد و مرا به چادر مخصوص ثبت نام و وزن کشی فرستاد. همان جا بود که فریتس را پیدا کردم. او نه از دیدن من اظهار تعجب کرد، نه هیچ کنجکاو شد که چطور خودم را به آنجا رسانده ام. وقتی که گفتیم بینیل هم با من است، سری تکان داد و گفت که سه نفر بیشتر از یک فرد تنها بخت پیروزی دارند. با این حال، ته دلم حس می کردم که او معتقد است فقط خودش می تواند به شهر سه پایه ها وارد شود و نباید به ما دو نفر امید داشته باشد.

مدتی بعد، دوباره بینیل را پیدا کردم. او هم به راحتی و با امتیازی بسیار بالاتر از حد نصاب، صلاحیت ورود در هر دو رشته پرش طول و پرش ارتفاع را به دست آورده بود. دو نفری برای صرف ناهار به چادر غذاخوری رفتیم. آنها علاوه بر خوابگاه، خوارک ما را هم تأمین می کردند. از بینیل پرسیدم که به نظر در رقابت های بعدی، چقدر بخت

موفقیت داریم؟ او با حالتی جدی جواب داد: « فکر می‌کنم خیلی شانس داریم. من که

امروز با تلاش خیلی کم موفق شدم. تو چطور، ویل؟ »

- من کسی رو که شکست دادم، دوباره توی چادر دیدم. اون هم انتخاب شده بود.

- خب، این خبر خوبی بود. بریم ببینیم فریتس چه کار کرده؟

- باشه برای بعد. فعلاً بیا غذا بخوریم.

صبح روز بعد، زمان برگزاری مراسم افتتاحیه بود. جمعیت با بیرق‌های بازی‌ها از شهر به

میدان مسابقه سرازیر شدند و پیرمردی سفیدمو که رهبر مسابقات و رئیس هیئت

داوران بود، با خطابه‌ای پر از عبارت‌های قلبه‌سلنبه درباره مردانگی و شرافت و روح

ورزشکاری، به شرکت‌کنندگان در رقابت خوشامد گفت.

شاید اگر به خاطر وجود بقیه حاضران نبود، من م تحت تأثیر آن سخنرانی قرار

می‌گرفتم. وقتی در شاتودولاتوغوژ بودم، در تمام طول برگزاریِ نوغَنمان، یک سه‌پایه

کنار قصر ایستاده بود و ساکت، مسابقات را تماشا می‌کرد.^۱ اما اینجا شش سه‌پایه

ایستاده بودند. آنها صبح زود به میدان مسابقه آمده و دورتادور آن مستقر شده بودند.

وقتی آدم به یاد می‌آورد که هدف از این مسابقات، انتخاب برده برای خدمت به این

هیولاهای فلزی است، کلماتی مثل شرافت و مردانگی بی‌معنی می‌شد. حتی واقعاً نمی‌دانستیم هدف، انتخاب برده است یا انتخاب قربانی. به هر حال، هر سال صدها مرد و زن وارد شهر سه‌پایه‌ها می‌شدند، اما هرگز هیچ‌کس ندیده بود که یکی از آنها از شهر بیرون بیاید.

چون در آن روز قرار نبود هیچ مسابقه مشت‌زنی‌ای انجام شود، من فرصت داشتم که دور مقدماتی بازی‌های دیگر را تماشا کنم. فریتس هم برای دو صدمتر و دویست متر انتخاب شده بود. جریان اولین دور رقابت‌های دو، از این قرار بود: دوازده مسابقه انجام شد که در هر یک، ده دهنده شرکت داشتند. نفرات اول و دوم هر مسابقه در دور بعدی با هم رقابت می‌کردند و سه نفر اول آن مسابقه، شایستگی ورود به شهر سه‌پایه‌ها را پیدا می‌کردند. فریتس در گروه خودش دوم شد. البته شاید این کار به عمد، و برای گمراه کردن رقبای دور بعد بود، ولی به نظر من که در طول مسابقه، به شدت تلاش کرد. بعدازظهر هم دور مقدماتی پرش طول انجام شد و بینیل با پرشی نیم‌متر بیشتر از نزدیک‌ترین رقیب، به آسانی اول شد.

صبح روز بعد، نوبت من بود که اولین امتحان را پس بدهم. رقیبم پسر قدبلند و لاغر بود که حرکات بسیار سریع داشت ولی در تمام مدت تدافعی مبارزه می‌کرد. من دور رینگ سر به دنبالش گذاشتم و با آنکه گاهی مستم خطا می‌رفت، بیشتر ضرباتم روی

بدن حریف نشست و تردیدی در مورد نتیجه مسابقه باقی نگذاشت. مبارزه بعدازظهر را هم به راحتی بردم. بینپل هم به تماشای مسابقه آمده بود. بعد از اتمام مبارزه، گرمکنی را که به من داده بودند پوشیدم و با هم به تماشای مسابقات دو سرعت رفتیم. بینپل با تمام وجود به تابلوی نتایج زُل زده بود، ولی عاقبت نتوانست آن را از آن فاصله بخواند و ناچار از من پرسید که نوبت به مسابقه کدام گروه است. جواب دادم که گروه هفتم پشت خط ایستاده‌اند.

او گفت: « پس مسابقه گروه فریتس انجام شده. او توی گروه ششم بود. نتایج رو اعلام نکردند؟ »

- همین حالا داره اعلام می‌شه.

تابلوی نتایج، در یک سمتِ جایگاه داوران قرار داشت و پشت آن، مجموعه پیچیده‌ای از چندین دریچه، پلکان و نردبان تعبیه شده بود. گروهی پسرچه مرتباً از پله‌ها و نردبان‌ها بالا و پایین می‌رفتند و از وسط دریچه‌ها، شماره ورزشکاران برنده را روی تابلو نصب می‌کردند. در همان هنگام نیز مشغول اعلان نتیجه مسابقه گروه ششم بودند.

بینپل پرسید: « چی شد؟ »

سر تکان دادم و جواب داد: « نه! »

هیچ کدام حرفی نزدیم. حذف فریتس از یکی از دو رشته‌اش، اولین شکست بزرگمان بود و ما را به این فکر انداخت که شاید شکست‌های دیگری هم در راه باشد. از تصور اینکه هر سه ناچار باشیم سرافکنده و مغلوب به کوه‌های سفید برگردیم، حالم بد می‌شد. اما با بروز این مانع، دیگر باید چنین احتمالی را هم در نظر می‌گرفتیم.

و من در مبارزه بعدی خودم، فوق‌العاده به این احتمال نزدیک شدم. این حریف هم مثل اولی سرعت خوبی داشت، ولی نسبت به او بسیار ماهرتر بود و تهاجمی‌تر می‌جنگید. در راند اول، چند مشت خوب حواله‌ام کرد و از جلو ضدحمله‌هایم جاخالی داد و حتی یک بار وسط طناب‌های رینگ گیر کردم. شک نداشتم که آن راند را باخت‌ام و احتمالش کم نیست که کل مسابقه را هم واگذار کنم. در طول راند دوم سعی می‌کردم به او نزدیک شوم و به شکمش ضربه بزنم. این بار بهتر جنگیدم، ولی به هر حال حس می‌کردم که از نظر امتیاز عقبم. وقتی راند آخر آغاز شد، دیگر چیزی نداشتم که از دست بدهم. با چنان خشمی حمله کردم که حریفم دستپاچه شد و گاردش را باز گذاشت. من هم مشت‌م را با چنان قدرتی روی سمت راست سرش فرود آوردم که او را نقش بر زمین کرد. او فوراً بلند شد، اما دیگر عصبی شده بود و سعی می‌کرد از من

فاصله بگیرد، در ضمن، واضح بود که نفس کم آورده است و احتمالاً دلیلش نیز ضربه‌های شکمی بود که در راند اول نثارش کرده بودم.

وقتی زنگ به صدا درآمد، مطمئن بودم که برتری خوم را در آن راند نشان داده‌ام، ولی نمی‌دانستم چقدر. دیدم که سه داور با هم مشورت می‌کنند. اما وقتی این مشورت بیشتر از حد معمول به درازا کشید، من هم اعتمادبه‌نفسم را از دست دادم و ناگهان دلم آشوب شد. لحظه‌ای که برای اعلام نتیجه به وسط رینگ برگشتم، سراپا می‌لرزیدم و باور نمی‌کردم که داور دستم را به نشانه پیروزی بالا برده است.

فریتس و بینپل که هر دو در میان تماشاگران نشسته بودند، بعد از مسابقه به نزد آمدند و بینپل گفت: «خیال کردم این دفعه می‌بازی.»
من که هنوز می‌لرزیدم، ولی دیگر خیالم آسوده شده بود، جواب دادم: «خودم هم همین‌طور!»

فریتس گفت: «خیلی دیر به خودت اومدی.»

– نه به قدر تو در دو دویست متر!

متلک بی‌ادبانه و احمقانه‌ای بود. ولی فریتس به روی خودش نیاورد و فقط گفت:
«درسته! حالا باید روی مسابقه بعدی متمرکز بشم.»

انتقادپذیری او، گرچه صفت پسندیده‌ای بود، ولی کُفرم را بالا می‌آورد.

بعد از ظهر همان روز، دو اتفاق مهم دیگر رخ داد: فریتس در دو صد متر به مرحله نهایی راه پیدا کرد و بینپل در پرش ارتفاع، از دور مسابقات حذف شد. فریتس در این مسابقه هم دوم شد. اما این دفعه، وقتی رقیب به خط پایان رسید، چند متر از او جلوتر بود و من چندان به پیروزی در دور نهایی امید نداشتم. بینپل خیلی از باخت خود غمگین بود. او پیش از نخستین پرش، اعتماد به نفس زیادی داشت و خیالش از بابت پیروزی راحت بود. اما به قدر کافی به بدنش قوس نداد و میله را انداخت. در پرش دوم، گرچه خیلی بهتر عمل کرد، اما باز هم ناموفق بود. هنگام پرش سوم، لحظه‌ای فکر کردم که موفق شده است، اما گویی پاشنه پایش در آخرین لحظه به میله گرفته بود.

گفتم: «بدشانشی آوردی.»

وقتی رو به من کرد، آن قدر از خودش عصبانی بود که رنگ چهره‌اش پریده بود.

گفت: «آخه مگه می‌شه این قدر بد بیرم؟ من ده‌ها بار به مراتب بالاتر از این پریده‌ام!

اون وقت، درست حالا که باید از همیشه بهرتر بیرم...»

- فراموش کن. غصه که دردی رو دوا نمی‌کنه!

- گفتنش برای تو آسونه!

- یادت باشه که فریتس چی گفت. روی مسابقه بعد متمرکز شو.

- آره، به گمانم نصیحت خوبیه.

اما انگار قانع نشده بود.

و سرانجام، به روز پایانی مسابقات رسیدیم. قرار بود که همه شرکت کنندگان در بازی‌ها، به خصوص قهرمانان با کمربندهای سرخ پهلوانی، عصر آن روز در خیابان‌های شهر به سمت محل ضیافت پایانی بازی‌ها رژه بروند. صبح روز بعد هم دوباره به میدان مسابقات می‌رفتند تا پیش از آنکه سه‌پایه‌ها آنها را به شهر خودشان ببرند، برای آخرین بار در برابر مردم حاضر شوند.

شب بسیار گرم و دم‌کرده‌ای بود و صبح، آسمان صاف جای خود را به هوایی یکدست ابری داده بود و گویی هر لحظه امکان داشت باران سیل‌آسایی آغاز شود. از دوردست هم صدای رعد می‌آمد. اگر باران می‌گرفت، مسابقات تا روز بعد به تعویق می‌افتاد. من میان درگاه کلبه به آسمان زل زده بودم و دعا می‌کردم که عقده‌اش را در دلش نگه دارد. هنوز هیچ نشده، بسیار هیجانزده بودم. سعی کردم به زور کمی صبحانه بخورم، ولی لقمه از گلویم پایین نمی‌رفت.

طبق برنامه، اول باید بینیل مسابقه می‌داد، بعد من و آخر از همه، فریتس. زل زدن به پرش‌های بینیل کار عذاب‌آوری بود، ولی دست‌کم برای مدتی حواسم را از مسابقه‌ای که خودم در پیش داشتم، پرت کرد. بینیل در اولین حرکت، خیلی خوب پرید و واضح بود

که فقط دو شرکت کننده دیگر قادر به رقابت با او هستند که آنها هم نخستین پرش خود را انجام داده بودند. در پایان دور اول، آن سه فقط چند سانتی متر باهم اختلاف داشتند و فاصله شرکت کنندگان دیگر با آنها به قدری زیاد بود که اصلاً به حساب نمی آمدند. در پایان دور دوم هم نتیجه چندان فرقی نکرد، جز اینکه بینپل از بقیه کمی جلوتر بود. در همان حال که از روی ماسه ها بلند می شد و پایش را می تکاند، به خودم گفتم که دیگر موفق شده است.

یکی از دو رقیب اصلی، هنگام پرش نهایی بدجور کم آورد. اما دومی - که دیلاق و کک مکمی بود و رشته های نقره ای کلاhek از میان موهای حنایی اش توی چشم می زد - بسیار بهتر از دفعات پیش جهش کرد و از نظر امتیاز در صدر جدول قرار گرفت. البته او فقط نه سانتی متر از بینپل بیشتر پریده بود، اما همین اختلاف اندک هم در این لحظه حساس، روحیه آدم را خراب می کرد. من به بینپل چشم دوختم که خودش را جمع کرد، روی مسیر دورخیز دوید و بدنش را در هوا به پرواز درآورد. صدای فریاد جمعیت به هوا برخاست. بی تردید آن روز کسی بهتر از این نپریده بود. اما وقتی پرچم داور بالا رفت صدای غریو مردم به غُرغُری از روی یأس مبدل شد. او پرش را مردود اعلام کرده بود و پسرک موحنایی برنده شد.

بینپل تک و تنها پرسه می‌زد. به دنبالش رفتم و گفتم: «دیگه نمی‌شد کاری کرد. تو تا جایی که می‌تونستی، زحمت کشیدی.»

با چشم‌هایی بی‌حال نگاهم کرد و گفت: «پای من رفت روی خط! از اولین روزهای تمرین تا حالا دیگه این اشتباه رو مرتکب نشده بودم.»

- تو هر کاری از دستت براومد، انجام دادی. این اتفاق ممکن بود برای هر کسی پیش بیاد.

- جداً هر کاری که می‌شد، کردم؟

- خب، معلومه!

- دلم می‌خواست برنده بشمف ولی از چیزی هم که قرار بود به دنبال پیروزی بیاد، می‌ترسیدم. خیال می‌کردم که دارم با تمام وجود تلاش می‌کنم!

- ما به چشم دیدیم که تو از جون مایه گذاشتی.

- در پرش ارتفاع، درست در لحظه حساس، کم آوردم. اینجا هم خیلی احمقانه و بی‌دلیل، خطا کردم. من فقط خیال می‌کردم که دارم با تمام وجود تلاش می‌کنم. ولی واقعا همین‌طور بود؟

- حرفِ بیخود نزن. آره، تو هرکاری که می‌شد، کردی.

چشم‌های بی‌حالش پر از غصه و فلاکت شد و گفت: « ویل! بذار تنها باشم. الان هیچ حال حرف زدن ندارم.»

رقابت‌های نهایی مشت‌زنی، اوایل بعدازظهر انجام می‌شد و مسابقه دوم، مال من بود. حریفم فرزند ماهیگیری از اهالی شمال آلمان بود. حتی از خودم هم ریزنقش‌تر بود، ولی هیکلی پُر و عضلانی داشت. قبلاً مبارزه‌اش را دیده بودم و می‌دانستم که مشت‌زن خوبی است و ضربات قوی و حرکات سریعی دارد.

در یک دقیقه اول، با احتیاط دور هم گشتیم. بعد، او با یک ضربه چپ و راست سریع حمله کرد. جاخالی دادم، دست به ضدحمله زدم، او را گوشه رینگ به دام انداختم و چنان ضربه محکمی به پهلوی راستش حواله کردم که به شدت به خُر خُر افتاد. اما پیش از آنکه بتوانم آسیب بیشتری وارد کنم، از چنگم گریخت. دوباره با حفظ فاصله به مبارزه ادامه دادیم. اما من در سی ثانیه آخر دوباره حمله کردم و توانستم چند امتیاز کسب کنم. به خودم گفتم که این راند را من بردم.

راند دوم را با اعتماد به نفس بیشتری شروع کردم. او عقب رفت و من تعقیبش کردم. چیزی نمانده بود که ناچار شود به طناب‌ها تکیه کند. با یک هوک چپ، آرواره‌اش را هدف گرفتم و چیزی هم نمانده بود که به هدف بزنم، اما مشتم با فاصله کمی خطا

رفت و بعد از آن، اولین چیزی که به خاطر دارم آن است که وسط رینگ روی تشک پهن شده بودم، داور بالای سرم ایستاده بود می‌شمرد: «...درای...فیر...فونف...» بینپل بعداً تعریف کرد که یک ضربه آپرکاتِ کوتاه به زیر چانه‌ام، مرا در هوا بلند کرده و وسط رینگ انداخته بود.

فقط می‌فهمیدم که در آن واحد، هم تمام وجودم به طرز مبهمی درد می‌کند و هم محکم به کفِ رینگ میخ شده‌ام. درک می‌کردم که باید بلند شوم، اما نمی‌دانستم چطور. عجله‌ای هم نداشتم. انگار کلمات داور با مکث‌های خیلی طولانی و مثل پژواکی ضعیف از فاصله دور به گوشم می‌رسید.

-...زِ کس... زیبن...

به خودم گفتم که گرچه مسابقه را باخت‌ام، اما تمام تلاشم را به خرج دادم. درست مثل بینپل. از وسط مِهی که جلو چشمانم را گرفته بود، صورت اندوهبارش را دیدم که می‌گفت: « من فقط خیال می‌کردم که دارم با تمام وجود تلاش می‌کنم. ولی واقعاً همین‌طور بود؟ » پس من چی؟ دلیل ناک‌داون شدن من هم این بود که بی‌جهت گاردَم را باز گذاشته بودم. آیا من هم مثل بینپل به طور ناخودآگاه دلم می‌خواست اشتباه کنم؟ آیا به همین دلیل نبود که به خودم می‌گفتم که با تمام وجود سعی کردم و باخت‌م، پس دیگر کسی نمی‌تواند سرزنشم کند؟ حالا دیگر می‌توانستم به جای رفتن

به شهر سه پایه‌ها، به کوه‌های سفید برگردم. وقتی چنین تردیدهایی به ذهن آدم خطور می‌کند، بیرون راندنشان کار آسانی نیست.

-آخت!

نمی‌دانم چطور شد که دیدم روی پاهایم ایستاده‌ام. نمی‌توانستم دیدم را متمرکز کنم و تلوتلو می‌خوردم. حریف به سویم آمد. هیچ نفهمیدم چطور از مسیر ضربه‌هایش جاخالی دادم، چون در بقیه طول راند، دنبالم کرد و سرانجام، در گوشه رینگ مرا گیر انداخت و زیر باران مشت‌هایش گرفت. این دفعه دیگر ناک‌داون نشدم. ولی وقتی بین دو راند روی چهارپایه نشسته بودم و اسفنج خیس روی بدنم می‌کشیدند، می‌دانستم امتیازم از رقیب کمتر است. برای پیروزی هیچ چاره‌ای نداشتم جز آنکه حتماً او را ناک‌اوت کنم.

او هم این را می‌دانست. بعد از آنکه مرا یکی-دو بار محک زد و فهمید که دیگر منگ نیستم، زیاد برای مبارزه تلاش نکرد و فقط از فاصله زیاد مشت می‌زد. چند بار حمله کردم، ولی مرا پس زد. می‌دانستم که چند امتیاز دشت کرده‌ام، ولی به هیچ‌وجه به حد امتیازهایی که به حریف واگذار کرده بودم، نمی‌رسد. ساعت بزرگ چوبی که روی میز داوران قرار داشت، گذشت ثانیه‌ها را نشان می‌داد و همچنان به انتهای وقت سه دقیقه‌ای نزدیک می‌شد.

سرانجام، از سر ناامیدی به آخرین حربه متوصل شدم. دفاعم را —ولی این بار به عمد— باز گذاشتم و تاجایی که می‌شد، به سرعت و تعداد حمله‌هایم افزودم. بیشتر ضربه‌هایم خطا می‌رفت و گاهی هم بر بدن حریف می‌نشست. اما من دیگر مشت‌زنی را رها کرده بودم و به معنای واقعی می‌جنگیدم تا شاید حادثه‌ای نجاتم دهد. و همین‌طور هم شد. او مرا برای یک ضربه تمام کننده آپرکات هدف گرفت و مشتش خطار رفت، اما ضربه هوک من خطا نرفت و زیر چانه‌اش نشست. در یک آن، زانوهایش شل شد و چنان کف رینگ سقوط کرد که مطمئن شدم که داور تا ده که هیچ، حتی اگر تا پنجاه هم بشمرد، از جا بلند نخواهد شد. فقط ترسم از آن بود که پیش از آنکه شمارش به آخر برسد، صدای زنگ بلند شود؛ آخر، خیال می‌کردم در ثانیه‌های پایانی راند هستم. اما ذهنم سرم را کلاه گذاشته بود، چون بعداً در نهایت حیرت فهمیدم که راند سوم را در کمتر از یک دقیقه به پایان رسانده‌ام.

من و بینیل، در سکوت به تماشای رقابت نهایی دو صد متر نشستیم. آن لحظه هرکدام احساس متفاوتی داشتیم و آن را در دل مخفی کردیم. اما وقتی دیدم فریتس پا به پای نفر اول می‌دود، سکوت را شکستیم. این، همان رقیبی بود که در مسابقات قبلی از فریتس پیش افتاده بود. وقتی هر دو از خط پایان گذشتند، فریادمان به آسمان رفت.

بینپل فکر می‌کرد فریتس برنده شده و من خیال می‌کردم او باختہ است. مدتی طول کشید تا رأی داوران را اعلام کنند و آن وقت هم متوجه شدیم که هر دو اشتباه حدس زده‌ایم. برنده اصلی مشخص نبود. این دو دونده باید مجدداً با هم رقابت می‌کردند. و این مرتبه، فریتس کارش را بی‌عیب و نقص انجام داد. از همان لحظه شروع جلو افتاد و برتریس را به راحتی تا خط پایان حفظ کرد. من نیز همراه با دیگران، از ته دل برایش فریاد شادی سر دادم. البته بسیار ترجیح می‌دادم که بینپل به جای او برنده شده بود. اما به هر صورت، خوشحال بودم که همراه یک متحد به شهر سه‌پایه‌ها خواهیم رفت.

شامگاه آن روز، وسط ضیافت شام، عقده دل آسمان باز شد. صدای غرش رعد، بی‌وقفه ادامه داشت و من از روی پنجره سقفی، درخشش صاعقه‌ها را بر فراز شهر می‌دیدم. ما تا می‌توانستیم، خوردیم و نوشیدیم. من هم مثل بقیه قهرمانان، با کمر بند سرخ پهلوانیم پشت میز اصلی نشسته بودم.

صبح، هنگام رژه به سوی میدان، هنوز نم‌باران می‌آمد. زمین میدان غرق آب بود و کفش‌هایمان را حسابی گل‌آلود کرد. با بینپل خداحافظی کردم و گفتم که امیدوارم او را هرچه زودتر در کوه‌های سفید ببینم.

اما این امیدی بسیار ضعیف و نامحتمل بود. شش سه‌پایه اطراف میدان که در تمام طول روزهای مسابقات از جای خود تکان نخورده بودند، در طول مراسم وداع نیز همچنان بی‌حرکت باقی ماندند. به چهره همراهانم نگاه کردم. همه از عشق خدمت به سه‌پایه‌ها، حالتی مغرور و هیجانزده داشتند. سعی کردم من هم قیافه آنها را تقلید کنم. زنانوهایم به رعشه افتاد. سعی کردم به خودم مسلط شوم و جلو لرزیدنشان را بگیرم. اما چند ثانیه بعد، رعشه‌ها برگشت.

ما شش گروه و در مجموع، بیش از سی نفر بودیم. فریتس را دیدم که همراه با گروه اول، مستقیماً به سمت نزدیک‌ترین سه‌پایه می‌رفت. وقتی همه به قدر کافی نزدیک شدند، شاخک سه‌پایه فرود آمد، آنها را به نوبت بلند کرد و از وسط حفره‌ای داخل نیمکره‌اش گذاشت. آخرین بار که چنین حفره‌ای را دیدم، یک تخم‌غاز فلزی انفجاری، ساخته دست باستانی‌ان را به داخلش پرت کردم و سه‌پایه را کشتم. اما حالا نه اسلحه داشتم و نه هیچ نوع وسیله دفاعی دیگر. ورود گروه دوم و سوم و چهارم را هم به دهان هیولا تماشا کردم. بعد، نوبت به خودم رسید که با گام‌هایی که از گل سنگین و از ترس مثل چوب خشک شده بود، همراه گروه‌هم حرکت کنم.

شهر طلا و سرب

بیش از هر چیز نگران بودم که وقتی شاخک مرا می گیرد ، نتوانم جلوی بروز احساسم را بگیرم و نا خواسته خودم را جمع کنم یا کنار بکشم و نشان بدهم که با دیگران فرق دارم . حتی به این فکر افتادم که شاید شاخک بتواند به ترتیبی ، افکارم را بخواند . یادم بود که قرار گرفتن در چنبره اش چه حالی دارد . با اینکه جسم سختی داشت ، به طرز نا معقولی انعطاف پذیر بود . وقتی نوبت به من رسید ، سعی کردم فکر زمان حال را از ذهنم بیرون کنم . در عوض ، به خانه ، پرسه زدن های بی هدف عصرگاهی در مزارع و شنا در رودخانه همراه با پسر خاله ام ، جک فکر کردم . بعد ، وقتی شاخک دور بدنم پیچید و مرا در میان قطرات باران به آسمان بلند کرد ، ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم . دریچه ی نیمکره ای ، همچون دهانی گرسنه بالای سرم باز و آماده ی بلعیدنم بود .

انتظار داشتم که این دفعه هم مثل برخوردی که خارج از شاتودولاتوغور با سه پایه داشتم ، فوراً از هوش بروم ، اما چنین اتفاقی نیفتاد . دلایلش را بعداً فهمیدم . سه پایه ها فقط افراد بی کلاهک را بیهوش می کردند ، چون امکان داشت وقتی وارد

نیمکره می شدند ، وحشتزده شوند یا دست به تقلا و مقاومت بزنند . اما در مورد کسانی که یاد گرفته بودند آن ها را بیپرستند ، نیازی به این کار نبود . شاخک ، مرا در نیمکره گذاشت و رها یم کرد و توانستم به محیط پیرامونم نگاهی بیندازم .

نیمکره ی سه پایه ها حدود پنج متر قطر داشت . اما بخشی که ما را در آن جا داده بودند ، کوچک تر بود؛ اتاقی با شکلی عجیب که طولش تقریباً به دو متر می رسید . دیواری که دریچه ی رویش باز شده بود ، انحنا داشت و در میانش دو پنجره یا چیز شفاف و ضخیم شیشه مانندی تعبیه شده بود . بقیه ی دیوار ها صاف بودند ، ولی سقف قوس داشت ، به طوری که ارتفاع دیوار مقابل ، کمتر از دیوار خارجی بود.

روی این دیوار هم در دیگری دیدم که بسته بود .

در این اتاقک ، هیچ نوع نیمکت یا صندلی وجود نداشت . ناخن هایم را روی دیوار فلزی کشیدم و آن را سخت و در عین حال ، بسیار صیقلی یافتم . گروه ما شش نفره بود و من پنجمین نفری بودم که وارد سه پایه شدم . وقتی شاخک ، نفر ششم را هم داخل اتاقک آورد ، دریچه با صدای خشکی بسته شد . به همراهانم نگاه کردم . در چهره ی همه اعجاب و سردرگمی ، همراه با هیجان و شغف دیده می شد و من هم تا جایی که می شد ، سعی کردم ادای آن ها را در بیاورم . خوشبختانه هیچ کس حرف نزد ، چون اگر غیر از این بود ، نمی دانستم باید چه بگویم و آن ها را با چه لحنی ادا کنم .

این سکوت ، دقایق بی پایانی ادامه داشت . سپس ، کف اتاق بی مقدمه یک وری شد . حدس زدم که بارگیری به پایان رسیده است . سفر ما به سوی شهر سه پایه ها آغاز شده بود .

سه پایه به طرز بسیار عجیبی حرکت می کرد . پاها به مرکز صفحه ی مدوری در زیر نیمکره متصل بودند . در انتهای هر پایه ، بخشی وجود داشت که با حرکت پایه ها کوتاه و بلند می شد و هنگام عبور از زمین های ناهموار ارتفاع آن ها را به صورت مساوی حفظ می کرد . در ضمن ، بین انتهای پایه ها و کف نیمکره هم فنر هایی وصل شده بود که بیشتر تکان و ضربات باقیمانده را خنثی می کرد . در نتیجه ، وقتی سه پایه به حرکت در آمد ، ما فقط تکان های خفیفی را حس کردیم که ابتدا کمی تهوع آور بود ، ولی آدم زود به آن عادت می کرد .

سه پایه ها به دلیل تقارن پاهای خود ، قادر بودند به راحتی به هر سمت حرکت کنند . اما حالا ، بخشی که ما در آن بودیم ، رو به مسیر قرار داشت. همه برای تماشای منظره ی بیرون ، کنار پنجره ها جمع شدیم .

پیش رو و کمی به سمت راست ، همان تپه ای را دیدم که آن پلکان نیم دایره ی سنگی باستانی بر فرازش قرار داشت ؛ و ماورای آن ، شهری را که شب قبل در آن به ضیافت رفته بودیم . آن سوی شهر هم رودخانه به صورت نواری تیره به چشم

می خورد . ما با کمی انحراف به شمال ، رو به مشرق می رفتیم . زمین های زیر پایمان هنوز خیس و مه آلود بود ، اما باران بند آمده بود و نخستین لکه های آفتاب در میان ابرها ظاهر می شد . همه چیز کوچک و دور به نظر می رسید . البته ، در کوه های سفید هم که مزارع زیر پایم را تماشا می کردم ، انسان ها و خانه ها و احشام را بسیار ریز می دیدم . اما آن جا منظره ی پیش رویم همیشه ثابت بود ، درحالی که اکنون مدام تغییر می کرد . درست مثل این بود که در شکم پرنده ای باشم که در ارتفاع پایین پرواز می کند .

یادم آمد که سه پایه ها به کمک بادکنک های زیر پاهای خود ، می توانند روی آب هم راه بروند و می خواستم ببینم که آیا این سه پایه ها هم قادر است به همین ترتیب از عرض رودخانه عبور کند، یا نه. اما چنین نشد . در عوض، سه پایه سطح آب رود را با یک گام محکم شکافت و دو پای دیگر هم از آن تبعیت کردند . این هیولا با چنان سهولتی از رود عبور کرد ، که انگار اسب سواری است که از گذار نهر کنار آسیای پدرم رد می شود . سه پایه در آن سوی رود به سمت جنوب پیچید ، از میان زمین هایی باز و گسترده عبور کرد و به یک خرابه رسید . این هم ویرانه ی یکی دیگر از شهرهای بزرگ باستانی ها بود . من و بینپل هنگام سفر در رودخانه ، چند کیلومتر مسافت را از کنار سواحل سیاه و بی حاصلش طی کرده بودیم . اما از این ارتفاع ، می شد چیزهای خیلی بیشتری دید . شهر به صورت

انبوهی از ساختمان های مخروبه و جاده های قطع شده ، در امتداد ساحل شرقی رود گسترده شده بود . به نسبت شهر بزرگی که هنگام سفر به کوه های سفید از میانش گذشته بودیم ، درخت های کمتری به این خرابه ها نفوذ کرده بودند اینجا وسیع تر ، زشت تر و ترسناک تر بود. هیچ نشانی از خیابان های عریض و میدان های وسیع ندیدم. هیچ چیزی نبود که گواهی بدهد پیش از آمدن سه پایه ها ، قانون و نظم و زیبایی بر این شهر حاکم بوده و نیاکان ما زمانی در آن زندگی می کرده اند . با این حال، می شد حضور روح قدرتمند اراده و عظمت را در فضا حس کردو این ، دوباره مرا به فکر فرو برد که اگر سازندگان این شهر ، مغلوب سه پایه ها شده اند ، پس چه کاری از دست گروه کوچک پراکنده ای چون ما بر می آید ؟

کسی که شهر سه پایه ها را اول از همه دید ، دیگران را برای تماشا صدا زد . در آن سوی ویرانه ها حلقه ی طلایی رنگ پریده ای را در مقابل سطح خاکستری افق مشاهده کردیم که رویش حباب فوق العاده عظیم بلوری و سبز رنگی قرار داشت . بعد، روی سطح طلایی حلقه، لکه ی تیره ای دیدیم که مدام گسترش می یافت . این دری بود که روی دیوار باز می شد و نخستین سه پایه ها از میانش وارد شدند . به محض ورود سه پایه ها به داخل شهر ، اتفاقی افتاد که هیچ انتظارش را نداشتم . حس کردم یک نفر با نهایت خشونت ، ضربه ی بسیار شدیدی به من وارد کرد . اما

این ضربه از مقابل ، از پشت و به خصوص از بالا بر بند بند بدنم فشار می آورد . تلو تلو خوردم ، افتادم و دیدم که بقیه هم وضع مشابهی پیدا کرده اند. کف اتاق چنان ما را به سمت خود جذب می کرد که انگار آهنربا بود و ما براده ی آهن . دست و پایم مثل سرب سنگین شده بود . حرکت دادن دست که هیچ ، تکان دادن یک انگشت هم کار بسیار سختی بود . به زحمت روی پا ایستادم . مثل این بود که بار بسیار سنگینی حمل می کنم ؛ نه تنها بر شانه ها ، بلکه بر هر ذره از استخوان ها و عضلات بدنم . دیگران هم به نوبت از جا بلند شدند . همه متحیر و هراسان بودند ، اما هنوز خوشحالی در صورتشان موج می زد . هر چه باشد ، سه پایه ها بی تردید خیر و صلاحشان را می خواستند . نور سبز کمرنگی به داخل می تابید ؛ گویی آدم وسط یک جنگل انبوه ایستاده باشد . سعی کردم این پدیده را برای خودم توجیه کنم ، اما به نتیجه نرسیدم . شانه هایم زیر بار وزن ، خم شده بود . سعی کردم شق و رق بایستم ، اما دوباره ناچار شدم قوز کنم .

زمان گذشت و ما انتظار کشیدیم . فقط سکوت بود و سنگینی و سبزی . سعی کردم فکر را روی مهم ترین نکته متمرکز کنم ؛ اینکه ما به اولین هدف خود دست یافته ایم و وارد شهر سه پایه ها شده ایم . دیگر بایستی بردباری پیشه می کردیم . البته ، همان طور که ژولیوس تذکر داده بود ، من چندان مهارتی در صبر و تحمل نداشتم . اما باید افسار رفتارم را در دست می گرفتم . نور ضعیف و وزن خرد کننده ی محیط

، انتظار کشیدن را مشکل تر می کرد . خیلی دلم می خواست چیزی بگویم ؛ هر چه باشد . اما جرئت نکردم . وزنم را روی پاهایم جابه جا کردم ، شاید بتوانم وضعیت راحت تری برای ایستادن بیایم ، ولی فایده نداشت .

از دری که روی دیوار داخلی تعبیه شده بود ، چشم برنداشتم . اما باز همان دری که از آن داخل شده بودیم ، جمع شد و با صدای ورور خفیفی بالا رفت . هنوز جز رنگ سبز تیره ، چیز دیگری برای تماشا وجود نداشت . یک شاخک وارد شد ، یکی از همراهانم را بلند کرد و بیرون برد . متوجه شدم که شاخک ها به تنهایی و مستقل از نیمکره ، بینایی دارند . آیا این حقیقتاً به این معنی بود که سه پایه ها موجوداتی خودآگاهند و ما به دست نوعی ماشین هوشمند زنده به بردگی کشیده شده ایم ؟ شاخک برگشت و این مرتبه ، مرا گرفت و خارج کرد .

وارد فضای تالار مانند، ولی بسیار عظیمی شدم که احتمالاً بیست و پنج متر ارتفاع و دو یا سه برابر آن ، طول داشت . حدس زدم که این جا باید یک جور طویله ی مخصوص سه پایه ها باشد ، چون در نور ضعیف سبز مایل به زردی که از کره های آویخته از سقف می تابید ، صف طویلی از آن ها دیدم که در امتداد دیوار ایستاده و همه نیمکره ی خود را آن بالا ، به دیوار تکیه داده بودند . سه پایه هایی که ما را به آن جا آورده بودند ، بقیه ی بار انسانی خود را تخلیه می کردند . فریتس را دیدم ، ولی با او حرف نزدیم . از قبل قرار گذاشته بودیم جانب احتیاط را بگیریم و در طول

مرحله ی اول ماموریت ، حتی اگر هم موقعیت مناسب پیدا شد ، از هر نوع صحبت و تماس پرهیز کنیم . دیگران هم به نوبت ، لخت و بی حرکت ، از نیمکره آویزان شدند و به ما پیوستند .

سپس صدای صحبت به گوش رسید . شاید این صوت هم از حلقوم یک ماشین بیرون می آمد . صدایی رسا ، ولی یکنواخت و بی آهنگ بود که با قدرت در آن فضای عظیم می پیچید و منعکس می شد و به زبان آلمانی _ که من هم بلد بودم _ صحبت می کرد و گفت : « ای انسان ها! شما به سعادت و افتخاری عظیم نایل آمده اید تا به عنوان برگزیدگان نوع خود ، به اربابان خدمت کنید. به سمت نور آبی بروید . در آن جا بردگان دیگری را خواهید یافت که شما را راهنمایی می کنند به سمت نور آبی بروید .

چند لحظه بعد ، پای همان دیواری که سه پایه ها کنارش ایستاده بودند ، نور آبی سیری روشن شد . ما هم به سمتش رفتیم ، یا بهتر بگوییم ، با وجود نیروی شدیدی که ما را به سمت پایین می فشرد ، خودمان را به زور به سمتش کشیدیم . در ضمن، حس می کردم که به نسبت محیط داخل سه پایه ، هوای این جا گرم تر و شرحی تر است؛ درست مثل دقایق پیش از یک رگبار تابستانی . منبع نور آبی ، بالای درگاهی قرار داشت که به اتاقکی به اندازه ی محیط داخل سه پایه باز شده بود . وقتی همه وارد اتاق شدیم ، در بسته شد . اول یک صدای تلق و بعد، صدای

ورور ماندی آمد و ناگهان وزنم حتی از قبل هم بیشتر شد و چنان معده ام را پایین کشید که احساس تهوع کردم. صدای ورور بند آمد، در باز شد و ما به اتاق دیگری قدم گذاشتیم.

این جا هم فضای عظیمی بود، اما بعد از مشاهده ی تالار سه پایه ها، کوچک تر جلوه می کرد و ابعاد متناسب تری داشت. این محیط هم با نور سبز لیمویی روشن شده بود. (متوجه شدم که این نور، برخلاف شعله شمع و فانوس، سو سو نمی زند.) ابتدا یک ردیف میز دیدم که بعد متوجه شدم در واقع، نیمکت اند. عده ای پیرمرد نیمه برهنه هم کنار آن ها ایستاده بودند.

این افراد، همان هایی بودند که صدا گفته بود ما را راهنمایی خواهند کرد. آن ها مثل روستاییان در هنگام زراعت، فقط شلوارک بر تن داشتند. با وجود آن که نور سبز چشم را فریب می داد، متوجه شدم که رنگ پوست بدنشان به طرز بیمارگونه ای پریده است. هر کدام از آن ها به سوی یکی از ما آمدند و من هم به دنبال راهنمای مخصوص خودم، به سمت یکی از نیمکت ها رفتم.

روی هر نیمکت، چیزهایی چیده بودند که ظاهر اغلبشان کاملاً آشنا بود؛ یک جفت شلوارک مثل همان هایی که راهنما ها پوشیده بودند، دو جفت جوراب و دو جفت کفش ... نه، یک جفت کفش و یک جفت صندل که بعداً فهمیدم باید آن را در خانه بپوشم. اما در میانشان ماسماسکی بود که حسابی گیجم کرد و راهنمایم با لهجه ی

اهل جنوب آلمان و با صدایی خسته ، کاربردش را برایم توضیح داد و گفت: « تو باید اینو قبل از ورودت به هوا بند روی صورتت بذاری و تا وقتی در محیط هوای ارباب ها هستی ، نباید بهش دست بزنی . در منزل اربابت به تو یک پناهگاه می دن که می تونی اونجا بخوابی و غذا بخوری . داخل پناهگاه بهش احتیاج نداری . اما جای دیگه نباید اونو از روی صورتت برداری . هوای ارباب ها قوی تر از اونه که ما بتونیم تحمل کنیم . اگه بدون این محافظ توی هوای ارباب ها نفس بکشی ، می میری " .

مثل شیشه شفاف بود . ولی وقتی به آن دست کشیدم ، متوجه شدم که جنسش فرق می کند . حتی ضخیم ترین قسمت های این جسم که روی صورت محکم می شد و روی شانه قرار می گرفت ، کاملاً انعطاف پذیر بود و وقتی فشارش می دادی ، پهن و نازک می شد و مثل قالب روی بدن می چسبید . تسمه ای هم از زیر بغل ، دور سینه بسته می شد که با آن می شد این کلاهخود شفاف را روی سر محکم کرد . در دو طرف گردن هم کیسه هایی حاوی یک جور اسفنج سبز تیره نصب شده بود . حدس زدم که این اسفنج ها می توانند بخش قوی و مرگبار هوای ارباب ها را جذب کنند و از گفته های راهنمایم فهمیدم که حدسم صحیح بوده است .

او گفت: « این صافی ها باید هر روز عوض بشن . صافی نو رو باید از اربابت بگیری » .

پرسیدم: " ارباب من کیه؟ "

سوال احمقانه ای بود . با حالتی بی احساس نگاهم کرد و گفت : " اربابت به زودی تو رو انتخاب می کنه . "

به خود یادآوری کردم که قرار است آرام بگیرم ، هیچ حرف نزنم ، ، چشم و گوشم را باز کنم و چیزی نپرسم . با این حال ، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم :
 " تو چند ساله تو شهری ؟ "

-دو سال .

-اما تو که

آخرین ذره ی غروری را که در وجودش باقیمانده بود ، در صدای بی حال و خفه اش جمع کرد و گفت : " من یک ماه بعد از کلاhek گذاری ، قهرمان دو هزار متر مسابقات شدم . هیچ کدوم از هم ولایتی هام تا قبل از اون نتونسته بودند قهرمان بشن ! "

با وحشت به بدن خسته و نحیفش خیره شدم . این موجود رنج دیده ای که بیشتر به یک مشت پوست و استخوان بیمار شباهت داشت ، تنها دو سال از من مسن تر بود ؛ شاید هم کمتر .

بار دیگر با لحنی خالی از احساس گفت : " لباست رو عوض کن و لباس های کهنه رو همین جا روی نیمکت بذار . "

کمر بند پهلوانیم را باز کردم و پرسیدم: "اینو چی کار کنم؟"
 - بذار روی لباس ها . تو شهر لازمش نداری .

لباس های تازه پوشیدیم ، چیزهایی را هم که لازم نداشتیم در کیفی که به همین منظور به ما داده بودند گذاشتیم و ماسک هایمان را به صورت زدیم . بعد، ما را به صف کردند و به اتاق کوچک تری بردند . در بسته شد و در دیگری ، مشابه همان را روی دیوار مقابل دیدم . صدای فس فس آمد . نسیمی را حس کردم و متوجه شدم که هوا از شبکه ی تعبیه شده روی دیوار ، به خارج مکیده می شود . اما در همان حال ، جریان هوای دیگری نیز از شبکه زیر سقف به داخل می آمد . پس از مدتی حس کردم که هوا غلیظ تر ، کدر تر و سبز تر می شود. به طرز غریبی ، جای هوای عادی اتاق با هوای قابل تنفس اربابان عوض می شد. این وضع ، چند دقیق ادامه یافت ، تا اینکه فس فس بند آمد ، در مقابل باز شد و به ما دستور خروج دادند .

اول از همه ، موجی از گرما به سویم هجوم آورد. پیش از آن فکر می کردم که هوای داخل سه پایه و بعد، هوای تالارهای ورودی شهر گرم است. اما در مقایسه با این دم تنوری که حالا وسطش ایستاده بودم ، آن مکان ها هوای بسیار دلچسبی داشتند . البته دقیقاً هم مثل باد تنور نبود . چون شدت رطوبت محیط ، دست کمی از گرما نداشت . عرق از تمام بدنم ، به خصوص از سرم سرازیر شد . قطره های عرق روی

صورتم می غلتید و روی تسمه ی دور سینه ، داخل ماسک شفاف جمع می شد . با هر نفسی که می کشیدم ، مقداری هوای داغ خفقان آور را فرو می دادم. احساس ضعف داشتم و نمی توانستم وزنم را تحمل کنم . زانوهایم داشت خم می شد . اول یکی ، بعد دو نفر دیگر از همراهانم افتادند . دو نفر از آن ها بعد از یکی دو ثانیه بلند شدند ، اما سومی همچنان روی زمین دراز شده بود . خواستم کمکش کنم ، ولی بعد یادم آمد که نباید در هیچ کاری پیش قدم شوم . به علاوه ، خوشحال بودم که بهانه ی خوبی پیدا کرده ام تا هیچ کاری نکنم و از جایم تکان نخورم ؛ آخر، خودم هم به زحمت می توانستم جلو غش کردنم را بگیرم .

به مرور چشمم کمی بیشتر به محیط عادت کرد و توانستم منظره ی روبه رویمان را ببینم . ما در فضای باز و روی یک جور زف ایستاده بودیم و خیابان های اصلی شهر زیر پایمان گسترده شده بود. منظره ی گیج کننده ای بود که به چشم فشار می آورد . هیچ معبر صاف و مستقیمی دیده نمی شد و تنها برخی از آن ها ، آن هم به ندرت با زمین تراز بودند. راه ها در میان ساختمان ها می پیچیدند و بالا و پایین می رفتند و در عمق سبز تیره ی محیط ، از دید پنهان می شدند . به نسبت نمایی که از پنجره ی سه پایه دیده بودم ، شهر از این جا وسیع تر به نظر می رسید . اما بعد حس کردم که شاید این به دلیل وجود هوای سبز تر و غلیظ تر باشد . اینجا نمی شد مسافت های دور را با دقت و وضوح دید . گنبد بلوری شهر هم که همه

چیز را زیر خود پوشانده بود ، از این جا قابل مشاهده نبود ؛ گویی این غروب سبز ، از هر سو تا انتهای دنیا ادامه داشت .

ساختمان های شهر هم اسباب حیرت بودند . آن ها را می شد به هر شکل و اندازه ای یافت ، ولی همه یک الگوی واحد و مشترک داشتند : هرم . بی درنگ پایین لبه ای که رویش ایستاده بودیم . بقیه نیز بلند تر بودند . تعداد زیادی پنجره ی مثلثی هم به صورت نقاط ریز روی سطح بنا ها پراکنده شده بود اما نمی توانستم نظم و ترتیبشان را روی دیوارها درک کنم . با نگاه به آن ها چشمم خسته شد . کالسکه های عجیبی در خیابانها رفت و آمد می کردند . ظاهر این کالسکه ها هم به شکل هرم بود ؛ منتها؛ هرم هایی که روی وجه کناری خوابیده و قاعده ی آن ها در عقبشان قرار گرفته باشد . بخش فوقانیشان مثل کلاهخود های ما شفاف بود و به طور بسیار مبهم می توانستم هیکل هایی را درونشان تشخیص بدهم . افراد دیگری هم پیاده در فضای میان بناها و روی رف هایی که در فواصل زمانی نامنظم از آن ها بیرون ی زد ، راه می رفتند . این موجودات دو نوع بودند : کوچک و بزرگ . با وجود اینکه از آن فاصله قادر نبودم ظاهر اندامشان را درست تشخیص بدهم، اما آشکار بود که یکی از آن دو نوع ، ارباب هاینده و دیگری ، برده های انسانیشان . موجودات کوچک تر ، آهسته ، خمیده و با حالتی راه می رفتند که انگار وزن خود را بر دوش می کشند ، در حالی که بزرگ تر ها نرم و سریع حرکت می کردند .

یکی از راهنما ها گفت: " نگاه کنید ! این ها منزلگاه های اربابان هستند. " صدایش گرچه خفه بود ، اما در لحنش حس تقدس شنیده می شد. (زیر کیسه ی اسفنج ماسک ها ، یک جور وسیله ی فلزی نصب شده بود و متوجه شدم که می تواند صدای صاحبش را به آن سوی ماسک منتقل کند . البته ، صدای گوینده مقداری تفاوت می کرد . اما این هم به مرور ، مثل چیزهای دیگر عادی می شد .) سپس، با دست به سوی یکی از نزدیک ترین هرم ها اشاره کرد و گفت : " و اینجا هم تالار گزینشه. بریم پایین " .

به کندی و غرق در حیرت ، از مسیر حلزونی سرازیر شدیم . شیب گذر گاه ، فشار اضافه و دردناکی را بر عضلات پاهایمان تحمیل می کرد و موجب می شد که گاه و بیگاه زمین بخوریم. (پسری که قبلاً از حال رفته بود ، حالا به هوش بود و همراه ما می آمد . او همان نوجوان سرخ موی کک مکی بود که توانسته بود بینپل را در مسابقه پرش ارتفاع شکست بدهد . اما اینجا دیگر نمی توانست زیاد بپرد .) گرما هم توانمان را تحلیل می برد و عرقی که از سر و رویم سرازیر بود ، پایین ماسک ، حوضچه ی نا مطبوع و آزاردهنده ای تشکیل داده بود . با تمام وجود دلم می خواست صورتم را خشک کنم . اما مسلماً این کار غیر ممکن بود ، چون باید ماسک را بر می داشتم و قبلاً اخطار کرده بودند که این کار در هوای اربابان ، برابر با مرگ است .

هنوز نتوانسته بودم هیچ اربابی را از نزدیک ببینم . اما لااقل یکی از معما ها حل شده بود . سه پایه ها نه دشمن حقیقی ما، بلکه تنها وسایل نقلیه ای بودند که ارباب ها از آن ها برای سفر در دنیای خارج از شهر خود استفاده می کردند . خیال نمی کردم این کشف زیاد به درد ژولیوس و دیگران بخورد . ولی به هر حال اطلاعات بود . شاید با گذشت زمان ، نکات مفید تری پیدا می کردم . بعد هم من و فریتس باید راهی برای فرار کشف می کردیم . فقط همین ! در حالت عادی باید بایستی از این فکر می خندیدم . ولی از طرفی برای خنده زور کافی نداشتم و به علاوه ، یادم بود که باید نقش آدم کلاهک داری را ایفا کنم که به میل و اراده خود ، تن به بردگی داده است .

معبری که می پیمودیم ، نرسیده ب همسطح زمین شهر ، به یکی از آن هرم های پهن و کوتاه منتهی می شد . ده ها کره ی رخشان که در ارتفاعات مختلف نصب شده بودند ، با نور سبز لیمویی خود ، روشنایی داخل هرم را تامین می کردند . نور چندان قوی نبود ، ولی بهتر از تیرگی غروب وار بیرون بود . ما را از طریق یک راهرو منحنی به اتاقی دراز با سقف نوک تیز بردند . در یک سوی این اتاق ، یک ردیف اتاقک قرار داشت که دیواره هایش از جنس شیشه مانند و محکمی ساخته شده بود . به ما گفتند که هر کدام وارد یکی از آن اتاقک ها بشویم . بعد از آن ، باید صبر می کردیم تا ارباب ها بیایند .

مدت زیادی انتظار کشیدیم . به گمانم برای دیگران آسان تر بود . چون بیش از هر چیزی میل داشتند به اربابان خدمت کنند و همین طاقتشان را افزایش می داد . اما من و فریتس از این موهبت بی بهره بودیم . فریتس ده- دوازده اتاقک با من فاصله داشت و نمی توانستم او را ببینم . در واقع ، کسانی را که سه اتاقک آن طرف تر بودند ، به زحمت می دیدم . هر چه می گذشت ، عصبی تر و نگران تر می شدم ، اما می دانستم که نباید احساساتم را بروز بدهم . البته ناراحتی جسمانی هم مزید بر علت بود . بیشتر ما برای تسکین فشار شدیدی که به پایمان وارد می شد ، روی کف اتاقک ها نشسته یا دراز کشیده بودیم . دراز کشیدن تا حدودی راحت تر بود ، ولی باعث می شد ماسک به صورت بچسبد که حالت بسیار نامطبوعی ایجاد می کرد و اگر سر و شانه را راست نگه نمی داشتیم ، غیر قابل تحمل می شد . از این گذشته ، دیگر بدجوری احساس تشنگی می کردم . ولی حتی اگر دستم به یک جرعه آب می رسید ، برای نوشیدنش هیچ راهی نداشتم . فکر کردم که شاید ما را فراموش کرده اند ، یا اصلاً خیال دارند آن قدر ما را این جا نکه دارند تا از تشنگی و خستگی بمیریم . احتمالاً ما برای ارباب ها ارزش داشتیم ، اما نه زیاد ؛ آخر ، به راحتی می توانستند کسان دیگری را جایگزین ما کنند .

ابتدا تصور کردم صدایی شنیده ام ، ولی بعد متوجه شدم این صدا ، زمزمه هایی حاکی از بهت و حیرت است که از اتاقک های سمت راستم بلند می شود . فهمیدم

که وقتش فرا رسیده و گردن کشیدم تا بهتر ببینم . ارباب ها از انتهای اتاق وارد می شدند و به سمت اتاقک ها می آمدند .

با وجود آن همه ناراحتی جسمانی ، خستگی و ترس از اینکه قرار است چه بلایی سرم بیاید ، اولین واکنشم آن بود که به خنده افتادم . بسیار مضحک و بد ترکیب بودند ! قدی بسیار بلند ، حدود دو برابر انسان داشتند و تقریباً به همان نسبت هم قطور تر بودند . پایین بدنشان پهن تر از بالا تنه بود ، بیش از یک متر قطر داشت و از اطرافشان عضو هایی بیرون زده بود که ابتدا خیال کردم پا هستند . اما در رأس بدن و جایی که باید سر قرار داشته باشد ، تاجی شبیه کف پا دیده می شد ؛ البته اگر می شد آن را سر بنامیم ، چون از بالا تا پایین پیچ انحنا و تغییری وجود نداشت و هیچ اثری از گردن دیده نمی شد . بعد متوجه شدم که بدن آن ها نه روی یک جفت ، بلکه روی سه پایه قطور، ولی کوتاه قرار دارد . به همان تعداد هم دست ، یا بهتر بگوییم ، شاخک هایی داشتند که از وسط ارتفاع بدنشان بیرون زده بود . و چشم هایشان .. دیدم که سه چشم دارند که با یک نظم مثلثی ، یکی در بالا و دو تا زیر آن ، حدود سی سانتی متر پایین تر از تاج کف پا مانند بالای سر قرار گرفته است. این موجودات به طور کلی سبز بودند ، ولی دیدم که رنگ مایه های بدنشان تفاوت هایی دارد . بعضی تیره بودند و لکه های قهوه ای داشتند و بدن دیگران ، سراسر سبز کم رنگ یک دست بود . اما ظاهراً فقط از روی این تفاوت و اندکی

اختلاف قد ، می شد آن ها را از هم تشخیص داد که به نظرم می آمد راه چندان مناسبی نبود .

البته بعداً وقتی قیافه ی آن ها به مرور زمان برایم عادی شد ، کشف کردم که تشخیص و شناسایشان ساده تر از آن است که تصور می کردم . مجرا هایی هم که کار گوش و چشم و بینی را برایشان انجام می داد هم از نظر شکل و اندازه و هم از نظر محل قرار گیری نسبت به یکدیگر ، اندکی تفاوت داشتند . مثلث میان این مجرا ها را چین و چروک هایی پر کرده بود که آدم می توانست با نگاه به آن ها ، ارباب ها را بشناسد . در نگاه اول ، ظاهراً همگی یک شکل بودند . وقتی یکی از آن ها جلوی من ایستاد و صحبت کرد ، ستون فقراتم از یک جور وحشت جدید تیر کشید .

ارباب گفت: " بلند شو ، پسر! "

اول به نظرم صدا از دهانش خارج شد ، که فرض کردم باید حفره ی پایینی باشد . اما بعد دیدم که یکی دیگر از مجرا ها باز و بسته می شود ، در حالی که سومی بسته و بی حرکت است . بعداً کشف کردم که بر خلاف انسان ها ، مجاری بلع و تنفس ارباب ها به هم ارتباط ندارند . بنابراین ، آن ها در حال تنفس می توانستند با مجرای گفتار حرف بزنند و در آن واحد ، با مجرای سوم که همان دهانشان بود ، غذا بخورند .

بلند شدم و بی حرکت ایستادم . شاخکی جلو آمد ، بدنم را به نرمی و بازویم را با فشار بیشتر لمس کرد . مثل یک مار روی پوستم می خزید ، ولی نمناک و لزج بود و خشکی فلس مار را نداشت . نزدیک بود از انزجار به رعشه بیفتم ، ولی جلوی خودم را گرفتم .

با صدایی سرد ، یکنواخت و آرام ، ولی نافذ گفت: « حرکت کن ! راه برو ، پسر »! در یک وجب جای داخل اتاقک شروع به راه رفتن کردم . یاد یک بازار حراج اسب افتادم که در وینچستر دیده بودم . آن جا هم خریدار ها به عضلات و دست و پای اسب دست می کشیدند و آن ها را به نمایش می گذاشتند . تنها فرقی این بود که لازم نبود کسی افسار ما را بگیرد و برای نمایش راه ببرد ، چون می توانستیم خودمان را به نمایش بگذاریم . من چندین مرتبه دور اتاقک گشتم و ارباب با دقت به تماشایم ایستاد. بعد، بی هیچ حرف و نظری ، راهش را گرفت و رفت . از راه رفتن دست برداشتم و همان جا که بودم ، خودم را روی زمین ول کردم .

آن ها روی پاهای کوتاه و خیلی تند راه می رفتند و در حال حرکت ، بدنشان با ضرباهنگی منظم نسبت به زمین ، بالا و پایین می رفت . این که قادر بودند به این نرمی در آن شهر سربی حرکت کنند ، نشان می داد که از نظر جسمانی بسیار نیرومند تر از مايند. به علاوه ، اگر می خواستند به سرعت حرکت کنند ، می توانستند مثل فریره به دور خود بچرخند . در این حالت ، هر سه پایشان در آن

واحد هم دور می چرخید و هم جلو می رفت و با هر گام که بر می داشتند ، چند متر پیش می رفتند . به گمانم ، این روش دویدنشان بود .

انتخاب همچنان ادامه یافت . دو ارباب آمدند ، مرا واری کردند و رفتند . یک ارباب به پسری که در اتاقک مجاور بود دستور داد همراهش برود . او هم اطاعت کرد و هر دو در میان جمعیت گم شدند . چند ارباب دیگر هم آمدند و با دقتی بیش از دیگران معاینه ام کردند ، اما همه رفتند . کم کم نگران شدم که مبادا رفتار و حرکت نادرستی انجام داده ام و به من شک کرده اند . همچنین فکر می کردم که اگر انتخاب نشوم ، چه خواهد شد . بالاخره همه می دانستند که هرگز هیچ کس از شهر باز نگشته است . در این صورت

بعد متوجه شدم که بی خود نگران بودم . آن هایی را که انتخاب نمی شدند ، به عنوان خدمتکار به استخر های عمومی می فرستادند. اما در آن لحظه این نکته را نمی دانستم و خواستم فقط به این بود که اتاقک های اطرافم یک به یک خالی می شوند. فریتس را هم دیدم که همراه اربابی می رفت . به هم نگاهی انداختیم ، ولی هیچ نشانه ای رد و بدل نکردیم . یک ارباب دیگر جلو اتاقکم آمد ، لحظه ای بدون حرف تماشا می کرد و رفت. با حال نزار روی زمین نشستم . عده ی آن ها هم مثل ما انسان ها کمتر می شد .

خسته و تشنه بودم . پاهایم درد می کرد و پوست سینه و شانه ام از شدت عرق گز گز می کرد . به دیوار شفاف اتاقک تکیه دادم و چشم هایم را بستم . به همین سبب ندیدم که ارباب دیگری آمده و جلوم ایستاده است . فقط صدای فرمانش را شنیدم که گفت: " بایست ، پسر! "

به نظرم صدایش نرم تر از صدای دیگران بود . به زحمت روی پا بلند شدم و نگاهش کردم .

از نظر جسمانی قدی کوتاه تر و پوستی تیره تر از بقیه ی هم نوعانش داشت و در وسط سبزی پوستش به وضوح می شد لکه هایی قهوه ای دید. به من خیره شد ، به پوست وسط چشم هایم چین انداخت و دستور داد راه بروم . تمام نیرویم را یک جا جمع کردم و تا می توانستم ، تند تر و چالاک تر قدم برداشتم . فکر کردم که شاید جلوی دیگران بی حال رفتار کرده ام .

فرمان داد که بایستم و من هم اطاعت کردم . شاخکی جلو آمد و دور بازوی چپم پیچید . دندان هایم را به هم فشار دادم . یک شاخک دیگر هم به چشم خریداری روی بدنم لغزید ، ران هایم را واریسی کرد و بعد با چنان فشاری دور سینه ام حلقه زد که نفسم به شدت از ریه خارج شد . سپس رهایم کرد . صدایش گفت: " تو موجود عجیبی هستی، پسر! "

از این کلمات به یاد نگرانیم افتادم و قلبم ریخت. به آن موجود ستون مانند و

بی قواره خیره شدم . باید احساسی از خود بروز می دادم ؛ هیجان، خوشحالی از این که افتخار خدمت به این موجودات مزخرف مضمئز کننده نصیبم شده؟ سعی کردم چنین حالتی به خود بگیرم . اما ارباب به صحبت ادامه داد و پرسید: «تو چطور پهلوان مسابقات شدی؟ در کدوم یک از ورزش های انسانی؟»

گفتم: "در مشتزنی.."

و بعد، با کمی تاخیر اضافه کردم: "ارباب!"

گفت: "تو خیلی کوچکی. ولی فکر می کنم به نسبت جثه ات پر زور باشی . اهل کدوم بخش این سرزمینی؟"

- اهل جنوب، ارباب! اهل تیرول هستم .

- یک سرزمین کوهستانی . اهالی مناطق مرتفع ، قوی بنیه اند .

بعد ساکت شد . بازویم را رها کرد و شاخکش را عقب کشید . با هر سه چشمش به من زل زد و سپس گفت: «همراهم بیا، پسر!»

پس من هم یک ارباب پیدا کردم؛ یا بهتر بگوییم ، او یک برده انتخاب کرد .

فصل ۷

گربه اربابم

از نظر ارباب بختم بلند بود .

او مرا تا کالسکه اش برد که بیرون از ساختمان ، در میان یک ردیف اربابه ی دیگر قرار داشت، سوالم کرد، خودش هدایت آن را در دست گرفت و ما را از آن جا برد . ارباب برایم توضیح داد که راندن کالسکه یکی از وظایف من است . (کار سختی نبود. آن ها با نیرویی نامرئی حرکت می کردند که از زیر زمین می آمد . هدایتش زحمتی نداشت و وسیله ای در آن بود که جلوی هر نوع تصادفی را می گرفت .) دیدم که بعضی از ارباب ها همان جا به زور به برده های جدیدشان راندن کالسکه یاد می دهند. اما ارباب من که فهمیده بود چقدر خسته و ضعیفم ، چنین کاری نکرد. کالسکه ها روی تعداد زیادی چرخ های کوچک حرکت می کردند . راننده هم باید جلوی آن ، یعنی در نوک هرم می نشست . اربابم ما را به سوی محل زندگی خودش برد که در حوالی مرکز شهر قرار داشت .

در طول راه ، مناظر اطراف را نگاه کردم . به سختی می شد از این مکان سر در آورد ، چون خیابان ها ، پیاده رو ها و ساختمان ها به طرز گیج کننده ای شبیه هم بودند و آدم سر در گم می شد که چطور باید اختلافشان را بفهمد . آن ها را یا بدون

نقشه ساخته بودند ، یا من به هیچ وجه نمی توانستم طرح و نقشه اش را درک کنم . اینجا و آن جا مکان هایی را دیدم که حدس زدم باید باغ باشند. اغلب آن ها مثلثی شکل و پیر از آب بودند . انواع گوناگونی از گیاهان عجیب و غریب به رنگ های سرخ و قهوه ای و سبز و آبی، ولی همه رنگ پریده و غمناک ، از آب سر برآورده بودند . همه هم مشابه ارباب ها ، فرم مخروطی داشتند . از بسیاری از این استخر ها بخار بر می خاست و ارباب هایی را دیدم که مثل همان گیاهان ، وسط آب ساکن بودند یا به آرامی می جنبیدند .

ارباب من در هرم مرتفعی مشرف به یک " استخر باغ " بزرگ زندگی می کرد . این هرم پنج دیواره داشت ، ولی دو تا از آن ها بسیار کوتاه و تقریباً در امتداد دیوارهای مجاور بودند و به همین سبب ، شکل کلی ساختمان ، بیشتر به هرمی با قاعده ی سه ضلعی شباهت داشت که الگوی محبوب ارباب ها در ساختمان سازی بود . بیرون در هرم از کالسکه پیاده شدیم. وقتی پشت سرم را نگاه کردم ، دیدم که زمین دهان باز کرد و کالسکه را بلعید . سپس ، داخل ساختمان شدیم . در مرکز بنا هم به اتاق متحرکی – شبیه ان که ما را از تالار سه پایه خارج کرد – وارد شدیم . باز هم معده ام به سمت پایین کشیده شد . اما این بار می دانستم که اتاق ما را همراه خود بالا می برد. بعد، وارد راهرویی شدیم و من کشان کشان همراه اربابم به دری رسیدم که ورودی منزل او بود .

خیلی چیز ها بود که معنیشان را مدتی بعد فهمیدم . این هرم به چندین خانه برای اربابان تقسیم شده بود. داخل ساختمان ، هرم کوچک تری وجود داشت که به طور کامل با هرم خارجی احاطه شده بود و از آن به عنوان انبار ، محل نگهداری کالسکه ها ، اتاق اجتماع برده ها و غیره استفاده می کردند . سکونت گاه ها در بخش خارجی هرم قرار داشتند و از محل خانه ی ارباب ها می ش رتبه و سطح مقام او را در شهر فهمید . هر قدر مقام کسی بالا می رفت ، خانه اش به نوک و یال های هرم نزدیک تر می شد . ارباب من از نظر اهمیت ، تقریباً فرد متوسطی به شمار می آمد . خانه ی او روی یکی از یال ها قرار داشت ، ولی به قاعده ی هرم نزدیک تر بود تا به راس آن .

وقتی برای اولین بار به شهر با ساختمان های بلندش نظر انداختم ، حدس زدم که تعداد ارباب ها باید فوق العاده زیاد باشد. اما وقتی اقامتگاه اربابان را دیدم ، متوجه شدم که گول ظاهر منظره را خورده ام . همه چیز بسیار بزرگ تر از مقیاس های آشنای انسانی بود. مثلاً سکونتگاه ها بسیار بزرگ تر و اتاق ها به مراتب وسیع تر بودند و ارتفاع سقف به شش متر یا بیشتر می رسید .

از آن راهرو وارد معبری شدیم که درهای زیادی به آن باز می شد . (این درها دایره ای شکل بودند و مثل در سه پایه عمل می کردند ؛ یعنی وقتی دکمه ای را

فشار می دادی ، در به طور کشویی بالا می رفت و داخل دیوار پنهان می شد . از قفل و چفت هم خبری نبود.) راهرو ورودی منزل با زاویه ی قائمه به سمت راست چرخید و سرانجام ، به مهم ترین بخش خانه ختم شد ؛ اتاقی سه ضلعی که به فضای خارج ساختمان دید داشت و ارباب از آن به عنوان استراحتگاه و غذاخوری استفاده می کرد. وسط این اتاق ، یک استخر را بیشتر از بقیه نقاط خانه دوست داشت .

اما او اول آن جا را نشانم نداد ، بلکه مرا به راهروی در جهت مخالف برد که انتهایش به دیواری لخت و صاف می رسید که سمت راستش دری قرار داشت . او گفت : " اینجا پناهگاه توست ، پسر، پشت این در ، یک هواپند است . وقتی که از هواپند رد شدی ، می تونی بدون ماسک نفس بکشی . تو می تونی در اون اتاق غذا بخوری بخوابی و تا هر وقت احضارت نکرده ام ، اجازه داری اونجا باشی یا در اتاق اجتماع بمونی. حالا می تونی مدتی استراحت کنی. هر وقت کارت داشتم ، صدای زنگی را می شنوی . اون وقت باید دوباره ماسک رو به صورتت بزنی ، از هواپند رد بشی و پیش من بیایی. می تونی من رو در اتاق پنجره دار انتهای راهرو مقابل پیدا کنی. "

بعد ، به نرمی روی پاهای خپلش چرخید و به سمت همان راهرو رفت . فهمیدم که فعلاً مرخص شده ام و دکمه ی روی در مقابلم را فشار دادم . در باز شد و هنگامی که داخل شدم. به طور خودکار پشت سرم بسته شد . صدای فس فسی آمد و من

جریان مکش را روی قوزک پاهایم حس کردم . جایگزین شدن هوای ارباب ها با هوای انسانی چندان طول نکشید ، اما تا در رو به رویم باز شود ، انگار یک عمر گذشت . به محض آن که پا به داخل استراحتگاه گذاشتم و در پشت سرم بسته شد ، به تسمه های ماسک چنگ انداختم .

خیال نمی کردم با وجود عرقی که روی سینه ام جمع شده بود ، بیش از آن بتوانم آن وضعیت خفقان آور را تحمل کنم ، ولی بعد فهمیدم که اقبالم خیلی بلند بوده است . ارباب فریتس پیش از آن که به او اجازه ی استراحت بدهد، ساعت ها او را برای آشنایی با وظایفش نگه داشته بود . اما ظاهراً ارباب با ملاحظه تری نصیب من شده بود . اتاق خدمتکاران مساحت بسیار کمی داشت ، ولی از نظر ارتفاع با همه ی اتاق ها برابر بود . با این حال ، ارباب من این اتاق را به دو طبقه تقسیم کرده بود . تختخوابم در طبقه دوم قرار داشت که به مقدار زیادی در مساحت اندک طبقه ی پایین صرفه جویی می کرد .

جز این، بقیه ی اثاثیه ی پناهگاهم عبارت بود از یک میز و صندلی (از ساده ترین نوع ممکن)، یک صندوق با دو کشو و گنجی ای برای خرید مواد غذایی. بخش کوچکی هم به توالی اختصاص داده شده بود . اتاق لخت و زشتی بود . گرچه اینجا دیگر از آن گرمای طاقت فرسای اتاق ارباب ها خبری نبود ، اما هیچ راهی برای خنک کردن یا تعویض هوا وجود نداشت . تنها راه برای کاهش این گرمای کشنده ،

استفاده از وسیله ای بود که در توالت قرار داشت و می توانستیم با آن به بدنم آب بپاشم . آب چه برای شستشو چه برای نوشیدن ، همیشه ولرم ، اما از هوای پیرامونم خنک تر بود. مدتی زیر جریان آب ایستادم ، خودم را شستم و لباس عوض کردم . به خاطر رطوبت شدید هوا ، پیش از آن که شلوار تمیزم را بپوشم ، نم کشیده بود . لباس هرگز در شهر به طور کامل خشک نمی شد .

در گنجه ، مقداری غذای بسته بندی شده پیدا کردم . خوراکی هم دو نوع بیشتر نبود ؛ یک جور بیسکویت که باید خشک خورده می شد و یک نوع گرد که باید قبل از خوردن ، با آب مخلوط می کردم . هر دو نوع خوراکی بی مزه و همیشه یکنواخت بودند . این غذا ها را ماشین هایی می ساختند که در نقطه ای در داخل شهر قرار داشتند . به یکی از بیسکویت ها گاز زدم ، اما حس کردم که هنوز میلی به غذا ندارم . در عوض ، با زحمت فراوان از نردبان بالا رفتم (که در شهر طلا و سرب عمل بسیار شاقی بود.) و روی تختی که انتظارمرا می کشید ، دراز کشیدم . البته اتاقم هیچ پنجره ای نداشت ، ولی در آن دو کره ی سبز نورانی نصب شده بود که می شد با فشار دکمه ای ، آن ها را خاموش و روشن کرد . دکمه را فشار دادم و در تاریکی از خستگی بیهوش شدم . خواب دیدم که به کوه های سفید باز گشته ام ، به ژولیوس می گویم که سه پایه ها فلزی نیستند ، آن ها را از کاغذ ساخته اند و پاهایشان را می توان با تبر قطع کرد . اما وسط این گفتگو ، صدای دنگ شدیدی در

گوشت پیچید ، ناگهان از خواب پریدم .یادم آمد که کجا هستم و متوجه شدم که ارباب احضارم کرده است .

با وجود آن که من و فریتس مشتاق بودیم هر چه زودتر یکدیگر را ببینیم ، چون هنوز شهر را نمی شناختیم ، نتوانسته بودیم طرح و نقشه ای برای ملاقات بچینیم . ولی وقتی به عظمت و پیچیدگی شهر پی بردم ، بدجوری نا امید شدم ، چون نمی فهمیدم چگونه می توانیم یکدیگر را در این هزارتوی بی سر و ته بیابیم و با هم تماس برقرار کنیم . آشکار بود هزاران ارباب در شهر زندگی می کنند . اگر هر کدام از آن ها یک خدمتکار داشته باشند ...

این مسئله از برخی جهات ساده و از جهات دیگر، مشکل تر از آن بود که فکر می کردم. برای شروع، باید بگویم که همه ی ارباب ها خدمتکار نداشتند ، بلکه این امتیاز ، ویژه ی طبقه ی خاصی بود که احتمالاً تعدادشان به هزار نفر نمی رسید . در واقع ، گروهی از ارباب ها با حضور انسان ها در شهر مخالف بودند . این مخالفت از یک ترس ریشه می گرفت ؛ البته نه ترس از شورش برده ها ، چون هیچ کس در حرف شنوی آن ها تردید نداشت . اما آن ها از این وحشت داشتند که شاید ارباب ها با قبول خدمتگزاری موجودات دیگر ، ضعیف و خوار شوند . به علاوه، جمعیت ارباب هایی که هر سال با مسابقات یا شیوه های گزینش سرزمین های دیگر به شهر کشانده می شدند ، شاید بیش از پانصد یا ششصد نفر نبود .

با این احتمال ، همین پانصد - ششصد نفر هم امکانات فوق العاده محدودی برای تماس با هم داشتند . گذشته از پناهگاه های شخصی در منزل ارباب ها ، در هر هرم مسکونی ، یک محل اجتماع برای برده ها هم وجود داشت . در این مکان که بزرگتر، ولی باز هم فاقد پنجره بود، می شد نشست و حرف زد . مربعی نیز روی دیوار نصب شده بود . هر برده یک شماره ی مخصوص داشت و هروقت اربابش او را احضار می کرد ، آن شماره به صورتی درخشان داخل مربع چشمک می زد . اما اگر کسی به محل اجتماع ساختمان های دیگر می رفت ، باید این خطر را می پذیرفت که وقتی اربابش با او کار دارد ، در دسترس نباشد و برای خدمتگزاری تاخیر کند . کلاهک دارها هرگز به این مخاطره دست نمی زدند ؛ البته نه از ترس تنبیه ، بلکه حتی تصور کوتاهی در خدمتگزاری به اربابان هم در ذهنشان نمی گنجید .

ممکن بود عاقبت ، یک روز که اربابانمان ما را برای انجام کاری اعزام می کنند ، یکدیگر را به طور تصادفی در خیابان پیدا کنیم ، اما احتمال این وضع هم بسیار اندک بود . ظاهراً تنها شانس ممکن آن بود که ارباب های هر دو نفرمان برای انجام یک کار یا فعالیت مشترک به جایی بروند که یک استراحتگاه ویژه ی برده ها داشته باشند. بعد ها متوجه شدم که در بسیاری از ساختمان ها چنین جایی پیش بینی شده است .

همچنین، کشف کردم کارهایی هست که ارباب ها میل دارند به طور جمعی در آن شرکت کنند . یکی از این فعالیت ها آن بود که عده ی زیادی در استخری داخل یک هرم جا خوش می کردند. تعدادی از آن ها وسط استخر می ایستادند و ابزاری را با شاخک های خود تکان می دادند و آب استخر را به تلاطم و می داشتند و در همان حال ، جیغ و داد شدیدی سر می دادند که برای ارباب ها لذت بخش ، ولی به نظر من بسیار زشت و گوشخراش بود. یک کار دیگر آن بود که دور هم جمع می شدند و به زبان خاص خودشان بحث و جدل می کردند که پر از سر و صدای سوت و غر غر بود. کار سومی هم این بود که روی یک سکوی بلند می چرخیدند و می جهیدند که به گمانم ، مثلاً یک جور رقص بود .

من چند بار همراه او به تمام این برنامه ها رفتم و مشتاقانه به استراحتگاه برده ها میشتافتم تا دوش بگیرم ، خودم را خشک کنم ، تکه ای از آن بیسکویت های بی مزه ی یکنواخت را بخورم، شاید هم یک عدد چوب شور لیس بزنم و البته، در میان برده های دیگر به دنبال فریتس بگردم . اما هر بار سرم به سنگ خورد ، به طوری که به مرور فکر کردم کاری بیهوده است. می دانستم که همه ی ارباب ها به این برنامه ها علاقه ندارند ، همان طور که ارباب خودم در بعضی از فعالیت ها شرکت نمی کرد . کم کم به نظر می رسید که از روی بد اقبالی ، نصیب دو ارباب شدیم که اصلاً هم سلیقه نیستند .

در واقع ، این نکته حقیقت داشت . ارباب من شیفته ی اندیشه و تفریحات ذهنی بود، در حالی که ارباب فریتس ورزش و فعالیت های جسمانی را ترجیح می داد. با این حال ، خوشبختانه یک جور رقابت ورزشی بود که همه به آن توجه داشتند و آن را " تعقیب گوی " می نامیدند .

مسابقات تعقیب گوی ، با فواصل زمانی ثابت در مکانی به نام " میدان گوی " برگزار می شد . این ورزشگاه ، فضایی باز و طبیعتاً مثلثی بود که حوالی مرکز شهر واقع شده بود و سطح زمینش را با ماده ای به رنگ قرمز پوشانده بودند . در نقاط مختلف میدان ، هفت تیرک نصب شده بود ؛ سه تیرک روی سه رأس مثلث، سه تا وسط هر یک از اضلاع آن و یکی هم درست وسط میدان . ارتفاع هر یک از تیرک ها شاید به ده متر می رسید و در رأس هر یک از آن ها ، دستگاه عجیب و غریب سبد مانندی تعبیه شده بود.

راستش ، از این جریان همین قدر دستگیرم شد . جز این ، هیچ شباهتی به رقابت های ورزشی مرسوم در میان انسان ها نداشت . سه پایه های کوچکی که قدشان فقط به حدود شش متر می رسید ، از جایی در زیر زمین و از پشت یکی از رأس های میدان بیرون می آمدند و مدتی را به اجرای یک رژه ی مفصل و پیچیده می گذراندند و سپس ، سر به تعقیب یکدیگر می گذاشتند . بعد از مدتی در جریان بازی ، کره ای طلایی در هوا ظاهر می شد و سه پایه ها سعی می کردند آن را با

شاخک های خود بقایند. معمولاً در این لحظه ، همه ی ارباب هایی که روی جایگاه های اطراف میدان نشسته بودند ، صدای تشویق بلندی سر می دادند و همچنان که بازی ادامه می یافت و گوی درخشان در میان شاخک های سه پایه ها دست به دست می گشت ، این صدای فریاد و غریو شدید تر می شد. بعضی مواقع ، گوی به سمت سبد رأس یکی از تیرک ها پرتاب می شد و سرانجام ، داخل سبد بالای آن می افتاد . در این حالت ، سبد با نور خیره کننده ای می درخشید و همزمان ، صدای رعدآسای تشویق تماشاگران به هوا بر می خاست که با یک عالمه سوت و زوزه همراه بود . این وضع ، وقتی به اوج می رسید که گوی در سبد وسط میدان جا می گرفت که در این صورت ، صاعقه نور سبد و رعد تشویق جمعیت با هم به چشم و گوش می رسیدند . بعد، سه پایه ها دوباره تعقیب و گریز را از سر می گرفتند و گوی جدیدی در هوا ظاهر می شد.

متوجه شدم که هر یک از این سه پایه های کوچک را یک یا حداکثر دو ارباب هدایت می کنند . ظاهراً شرکت در رقابت تعقیب گوی به تجربه و مهارت زیادی نیاز داشت و بهترین بازیکنان ، در میان هم نوعان خود از احترام فراوانی برخوردار بودند من و بینپل و هنری در آخرین روزهای سفر خود به مقصد کوه های سفید ، در بین راه به دو سه پایه برخوردیم که هیچ به ما اعتنا نکردند . آن ها هم در آن لحظه گویی طلایی را در آسمان آبی به سمت یکدیگر پرتاب می کردند . با تماشای این

مسابقه فهمیدم که رانندگان آن دو سه پایه ها هم اربابانی بودند که برای شرکت در مسابقه ی بعد تمرین می کرده اندو چنان سرگرم کار خود بودند که متوجه ما نشدند . این را می شد برای ارباب ها یک نقطه ضعف تلقی کرد ؛ البته نکته ی کم اهمیتی بود ، اما همین که می دیدم آن ها هم جایزالخطا هستند ، کمی به من قوت قلب می داد .

نکته ی خوب دیگر بازی تعقیب گوی این بود که بعد از چند هفته جست و جوی بی نتیجه ، باعث شد بالاخره فریتس را پیدا کنم . اربابم را تا ضلعی از میدان که جایگاهش ویژه ی افراد مهم و بر جسته بود ، هدایت کردم و سپس با عجله به استراحتگاه برده ها در طبقه ی پایین رفتم . (تند راه رفتن در شهر ، یعنی به جای آن که کشان کشان حرکت کنی ، به کندی قدم برداری.) این اتاق از همه ی محل های اجتماع برده ها که دیده بودم ، بزرگ تر و به همین مراتب شلوغ تر بود ، چون شاید دویست برده در آن جمع شده بودند . ماسکم را برداشتم و به یکی از قلاب های کنار در آویزان کردم . به دنبال فریتس گشتم و او را در انتهای تالار پیدا کردم . کنار باجه ی توزیع خوراکی ایستاده بود و چوب شور می لیسید . (ما چون مرتب عرق می کردیم ، باید برای جبران نمک از دست رفته ی بدن ، تا می توانستیم چوب شور می خوردیم که فقط در اتاق های اجتماع توزیع می شد .) مرا

دید ، سر تکان داد، دو چوب شور دیگر گرفت ، به سمتم آمد و تا می شد ، از دیگران فاصله گرفتیم .

از مشاهده ی حال و روزش یکه خوردم . خوب می دانستم که هوای داغ و بسیار شرحی شهر و فشار بی امان جاذبه اش ، هر کسی را ضعیف می کند و بدنش را تحلیل می برد . بسیاری از انسان هایی که می دیدم ، در وضع دلخراشی به سر می بردند و به فرسایش و پیری زود هنگام دچار شده بودند . خودم هم گرچه سعی می کردم با گرما و سنگینی وزنم بسازم و توانم را تا حد ممکن صرفه جویی کنم ، اما داشتم به سرعت افت می کردم . با این حال ، فریتس بیش از حد انتظارم عوض شده بود .

ما هر دو لاغر شده بودیم ، ولی او که در اصل از من تنومند تر بود ، وزن بیشتری از دست داده بود . دنده هایش بدجوری بیرون زده بود و صورتش تکیده شده بود . ظاهر و نگاه برده هایی را داشت که بیشتر از یک سال در شهر زندگی کرده اند . با وحشت متوجه چیز دیگری هم شدم ؛ چند کبودی یک شکل رو سطح بدنش نقش بسته بود . می دانستم بعضی ارباب ها برده هایشان را به سبب حماقت یا سهل انگاری ، با چیزی مثل مگس کش کتک می زنند که هنگام تماس با بدن ، پوست را می سوزاند . اما فریتس نه احمق بود ، نه دست و پا چلفتی .

چوب شور را به دستم داد و با صدایی آرام گفت: "از هر کاری مهم تر اینه که برای تماس های بعدی برنامه ریزی کنیم . من در آپارتمان ۷۱ در هرم شماره ی ۴۳ هستم. اگه ارباب تو سخت گیر نیست . بهتره اونجا قرار بزاریم. "

گفتم: " کجا هست؟ من هنوز نمی تونم راهمو توی شهر پیدا کنم."

- نزدیک ..نه، تو به من بگو کجا زندگی می کنی

- آپارتمان ۱۹ هرم ۱۵

- می تونم پیداش کنم . گوش کن . ارباب من تقریباً هر روز و معمولاً سر ساعت دو هفت به استخر باغ می ره و یک گردش اونجا می مونه. فکر می کنم برای اومدن به هرم تو . فرصت کافی باشه . اگه بتونی اون ساعت به اتاق اجتماع بیایی ...

-کاری نداره . می آم .

- من می گم که اربابم به دیدن یکی دیگه از ارباب ها اومده .

سر تکان دادم . ما در شهر از ساعت ارباب ها استفاده می کردیم . هر روز به نه گردش و هر گردش به نه بخش تقسیم شده بود . نگه داشتن حساب زمان به این ترتیب هیچ آسان نبود ، چون روز همیشه از طلوع آفتاب شروع می شد و با تغییر فصل ، طول مدت هر گردش و بخش، مدام تغییر می کرد . دو هفت تقریباً حوالی ظهر بود . ارباب من هم تقریباً در همان ساعت به استخر باغ می رفت . حتی اگر هم

در خانه می ماند ، می توانستم انجام کاری را بهانه کنم و به اتاق اجتماع بروم .

پرسیدم: " ارباب تو ... خیلی بده ؟ "

شانه بالا انداخت و گفت: " به قدر کافی بد هست . نمی دونم باید با کی مقایسه اش کنم " .

- پشتت ...

- از این کار لذت می بره

- لذت می بره ؟

-آره . اول خیال می کردم شاید یک کار غلطی انجام می دم . اما بعد دیدم این طور نیست . هر طور هست ، یه بهانه ای برای کتک زدنم پیدا می کنه . تا می تونم جیغ و داد می کنم و زوزه می کشم ، چون خوشش می آد و متوجه شده ام که هر چی بلند تر جیغ بزنم ، زودتر از زدنم دست بر می داره . ارباب تو چی ؟ می بینم پشتت هیچ زخمی نشده .

- به گمونم ارباب خوبی باشه .

چیز هایی از زندگیم و نکات اندکی را که کشف کرده بودم ، برایش تعریف کردم. او هم گوش داد . بعد گفت: " به نظر من که ارباب خیلی خوبی نصیبت شده " .
او هم از زندگی خودش چیزهای دیگری گفت که فهمیدم حتی با نادیده گرفتن کتک ها، باز هم به مراتب بیشتر از من رنج می کشد . اربابش او را به هر نحو ممکن

تحقیر می کرد ، آزار می داد و وظایف غیر ممکن را به گردنش می انداخت. از اینکه اینقدر خوش اقبال بوده ام ، از او خجالت کشیدم . اما او زیاد به قضیه شاخ و برگ نداد و گفت: « خلاصه اینکه زیاد مهم نیست. چیزی که بیشتر از همه اهمیت دارد ، اینه که تا می تونیم ، در مورد شهر اطلاعات جمع کنیم . بعد هم باید همه ی اطلاعات رو رد و بدل کنیم ، تا هر کسی از کشفیات نفر دیگه اطلاع داشته باشه . اول تو بگو چی پیدا کردی. »

جواب دادم : " تا اینجا ، خیلی کم . عملاً هیچی. "

ذهنم را به دنبال محفوظات پراکنده زیر و رو کردم ، هر چیز را که به یاد آوردم ، برایش تعریف کردم و گفتم : " به گمونم همه اش همین بود. "

فریتس خیلی جدی گوش کرد و گفت: " همه ی این ها به درد می خوره . من جای اون ماشین عظیمی رو پیدا کردم که اون ها ازش نور و گرما می گیرن و به کمکش کالسکه هاشون رو حرکت می دن . احتمالاً همین ماشین همه چیز رو هم در شهر سنگین می کنه . راهرو ۹۱۴ به خیابان شماره ی ۱۱ می رسه. این خیابون از وسط چند تا استخر باغ می گذره و بعد، سرایشی می شه و توی زمین فرو می ره . ماشین یه جایی همون اطرافه . من هنوز نتونسته ام برم پایین . نمی دونم که انسان ها اجازه دارن به اونجا وارد بشن یا نه . ولی بعداً امتحان می کنم . به علاوه، محل ورود آب به شهر رو پیدا کرده ام . یک رودخونه از زیر زمین ، از زیر دیوار

ناحیه ی 23 وارد می شه و از دستگاه دیگه ای رد می شه که آب رو مناسب ارباب ها تغییر می ده . من اونجا بودم و یک مرتبه ی دیگه هم می رم . جای خیلی بزرگیه و من چیز زیادی ازش سر در نیاوردم . یک جای دیگه هم به اسم رهایی گاه شادی بخش پیدا کردم "

- رهایی گاه شادی بخش ؟

این عبارت را چند بار اینجا و آنجا از برده ها شنیده بودم ، ولی هیچ معنایش را نمیدانستم . فریتس گفت: " زیاد از اینجا دور نیست . ت.ی خیابان شماره ی ۱۴ . برده ها وقتی می فهمن که دیگه قدرت خدمتگذاری به ارباب ها رو ندارن ، به اونجا می رن . من یکی از این برده ها رو تعقیب کردم و دیدم چه اتفاقی افتاد . رفت و یک جایی ، زیر یک گنبد فلزی ایستاد . بعد یه نور قوی برق زد و اون مرد روی زمین افتاد . بعد، زمین زیر بدن برده حرکت کرد و اونو با خودش برد . بعد یه در به کوره ای با شعله ی سفید و داغ باز شد ، جسد توی کوره افتاد و اون قدر سوخت تا هیچی ازش باقی نماند."

او ادامه داد و کشفیاتش را در مورد دیگر برده های ساکن شهر برایم تعریف کرد . آن ها همه به خاطر پیروزی در مسابقات به آن جا نیامده بودند . در سرزمین های دیگر ، آن ها را به روش های دیگری انتخاب می کردند . اما شرط اول ، همیشه جوانی و نیروی جسمانی بود . زندگی در شهر ، حتی آن هایی را که مثل من ارباب

شکیبا وحتى مهربان داشتند، آهسته و پیوسته به سمت مرگ می برد . برخی به محض ورود به شهر از پا در می آمدند و تقریباً در جا می مردند . دیگران یک و شاید دو سال عمر می کردند . فریتس برده ای را می شناخت که بیش از پنج سال در شهر دوام آورده بود . اما این مورد کاملاً استثنایی بود . وقتی برده ای می فهمید که رو به مرگ است ، به اراده ی خودش به رهایی گاه شادی بخش می رفت و خوشحال و با اطمینان از اینکه تا آخرین ذره ی توانش به اربابان خدمت کرده ، می مرد .

من با دقت به همه ی این ها گوش دادم . دیگر داشتم از خجالت آب می شدم . تا آن لحظه خیال می کردم زندگی خیلی سختی دارم و همین را بهانه کرده بودم که دست روی دست بگذارم و هیچ کاری نکنم . فقط وقت را کشته بودم ، به این امید که بالاخره فریتس را ببینم ، تا بعد بنشینیم و فرمان را روی هم بریزیم که باید چه کنیم . در عوض، او با وجود آن که بسیار بیشتر از من رنج می کشید ، با جدیت ، مأموریت مشترکمان را ادامه می داد که شاید آینده و سرنوشت بشریت به آن بستگی داشت .

پرسیدم: " با وجود اینکه می گی فقط روزی دو ساعت ، موقعی که اربابت به استخر باغ می ره وقت آزاد داری ، چطور تونستی از این همه چیز سر در بیاری ؟ آخه تو با این وقت کم که نمی تونستی این همه راه دور بری و برگردی !"

- نه، ولی اربابم هفته ای دو بار به دیدن ارباب دیگه ای می ره . این ، یکی از اوناست که از برده ها بدش می یاد . به همین خاطر اربابم منو با خودش نمی بره و می تونم از خونه پیام بیرون و توی شهر بگردم .

- اما اگه بی خبر برگرده یا احضارت کنه .

- در هر خانه دستگاهی بود که ارباب می توانست با آن ، برده اش را احضار کند . فریتس گفت:ن برای این حالت هم بهانه ای جور کرده ام . البته به هر حال کتکم می زنه . اما من دیگه عادت کرده ام " .

من هم چند بار در خانه تنها مانده بودم . اما همیشه یا همیشه وقتم را به استراحت گذراندم ، یا در اتاق اجتماع با برده ها گپ زده بودم . البته یک بار هم از هرم بیرون آمدم ، ولی از پیچیدگی انبوه خیابان ها و راهرو های متحرک و هرم ها افسرده شده و زود به خانه برگشته بودم . حس می کردم صورتم از شرم و خجالت سرخ شده . با اینکه از جمعیت فاصله گرفته بودیم ، کم کم چند برده به ما نزدیک می شدند و تالار هم شلوغ تر می شد . فریتس گفت:« فعلاً بسه . آپارتمان ۱۹ هرم . 15 قرار ما در اتاق اجتماع ، حدود دو هفت . خداحافظ ، ویل " .

- خداحافظ، فریتس !

در همان حال که گم شدنش را در میان انبوه برده های کند رو تماشا می کردم ، با خود عهد کردم که مسئولیتم را با اشتیاق و دقت بیشتری انجام بدهم و کمتر به حال خودم تأسف بخورم .

هیچ کدام از وظایفی که باید برای اربابم انجام می دادم ، شاق نبود . باید خانه را مرتب می کردم ، غذای ارباب را حاضر می کردم و می کشیدم، حمامش را تمیز می کردم ، رختخوابش را آماده می کردم و از این جور کار ها . آماده کردن غذا کاری نداشت ، چون فقط باید چند ماده با جنس و رنگ - و فکر می کنم، طعم - متفاوت را که در بسته های شفاف نگهداری می شد ، با هم مخلوط می کردم . بعضی را باید با آب مخلوط می کردم ، ولی اغلب به همان صورت اولیه خورده می شدند . اما کشیدن غذا ، حکایت دیگری بود . باید مقادیری از خوراکی را به ترتیبی که باید خورده می شد و در بشقابی مثلثی می چیدم و خیلی مهم بود که باید هر نوع خوراکی درست در جای صحیح خودش قرار می گرفت . من خیلی زود به این فن وارد شدم و او تشویقم کرد . البته کمی پیچیده تر از آن بود که به نظر می رسید ، چون برای چیدن غذا ها نه یکی ، بلکه باید ده ها ترتیب متنوع را یاد می گرفتم . او روزی چند مرتبه حمام می رفت و جز این ، مدتی هم در استخر کوچک تر اتاق پنجره دار غوطه ور می شد. همه ی ارباب ها در هر فرصت ممکن ، تنی به آب می زدند . حمام شخصی او دیوار به دیوار اتاقش بود . حمام عبارت بود از

حوضچه ی چاله مانندی مرتفع تر از سطح زمین که باید با چند پله از آن بالا می رفت . عمق این حوضچه به قدری بود که ارباب به راحتی می توانست در آن زیر آبی برود . آب برای استحمام باید کاملاً داغ می شد ، به حدی که می جوشید و حباب های هوا روی سطحش قل می زدند . من باید گردها و روغن های خاصی را در آب می ریختم که به آن رنگ و عطر می دادو وظیفه داشتم ابزار های عجیب فرچه مانندی را دم دست بگذارم که خودش را با آن می سایید .

رختخواب هم مثل حمام عمودی بود ، ولی به جای نردبان ، برای رسیدن به بالا ، یک راهروی حلزونی تعبیه شده بود که بالا رفتن از آن نفسم را می برید . داخل تختخواب باید با لایه ای از خزه ی لزج پوشیده می شد . من وظیفه داشتم هر روز خزه های کهنه را جمع کنم ، مقداری خزه ی تازه از گنجه بیرون بیاورم و روی تخت پهن کنم . این خزه بر خلاف ظاهرش ، وزن بسیار سنگینی داشت . به نظرم این کار از نظر جسمانی ، سخت ترین وظیفه ام بود .

اما گذشته از این ها و وظایف مشابه دیگر ، مسئولیت تازه ای هم پیدا کردم و آن این بود که باید نقش هم صحبت اربابم را ایفا می کردم . ارباب ها گذشته از شرکت در مسابقات تعقیب گوی یا چند نوع سرگرمی دیگر ، به طرزی عجیب منزوی بودند و سعی می کردند هر چه ممکن است ، بیشتر تنها باشند . البته آنها گاهی به دیدار یکدیگر می رفتند ، ولی نه زیاد، ترجیح می دادند بیشتر در خانه بمانند). متوجه

شدم که حتی در استخر باغ ها که هستند ، زیاد با هم حرف نمی زنند .) بعضی ها این تنهایی را کمتر می پسندیدند و به گمانم ، ارباب خودم یکی از آن ها بود . از نظر او برده ی انسانش نه فقط برای انجام کار های از پیش و پا افتاده ی خانه و نه برای به رخ کشیدن مقام و منزلتش بود ، بلکه او یک همنشین و همصحبت می خواست . خانم " **اش** " که در روستای زادگاهم زندگی می کرد ، شش گربه داشت که بیشتر طول روز را به حرف زدن با آنها می گذراند . پس من هم گربه ی اربابم بودم .

البته با این امتیاز که این گربه می توانست حرف صاحبش را بفهمد و به او جواب بدهد . او نه تنها وقایع روزمره ی زندگیش را برایم تعریف می کرد (من که چیزی از حرف هایش سر در نمی آوردم و اغلب زیاد نمی فهمیدم چه می گوید.) بلکه اغلب مرا سوال پیچ می کرد و نسبت به من و زندگیم پیش از مسابقات و ورود به شهر کنجکاوی نشان می داد. ابتدا به انگیزه اش شک داشتم. اما خیلی زود فهمیدم که پرسش هایش کاملاً بی غرض است . برایش از زندگی زمان کودکی ام در تیروول تعریف کردم. گفتم که پدرم ماست بند حقیری در تیروول بوده است . گفتم که چگونه سحرگاه هر روز ، احشام را برای چرا به مراتع مرتفع می بردم و هنگام غروب برای دوشیدن به طویله باز می گرداندم . همین طور ، به نحوی که خیال می کردم خوشش می آید ، یک مشت خواهر و برادر و عمو و دایی و خاله و عمه و قوم و

خویش هم ابداع کردم . هنگامی هم که بیکار بودم ، روی تخت پناهگاهم دراز می کشیدم و برایش چاخان های بیشتری به هم می بافتم . این کار برای خودش به یک جور تفریح و وقت گذرانی تبدیل شده بود .

اما چیزی نگذشت که تصمیم گرفتم این عادت را کنار بگذارم ، چون به یادم آمد که چقدر نسبت به فریتس بازده کمی داشته ام . فردای آن روز هم وقتی او برای دیدنم به محل اجتماع هرم ما آمده بود ، همین را به او گفتم . اما او نسبت به این مسئله دیدگاه متفاوتی داشت . گفت: " در این مورد بخت خیلی بلند بوده . من هیچ فکر نمی کردم ارباب ها جز برای امر و نهی با برده ها صحبت کنند . ارباب من که هیچ اهل حرف زدن نیست . امروز باز کتکم زد ، اما تمام مدت ساکت بود . فقط من بودم که سر و صدا می کردم . شاید تو به این روش بتونی بیشتر اطلاعات جمع کنی ، تا با گردش توی شهر " .

- آخه اگه چیزی بپرسم ، حتماً مشکوک می شه. کلاhek دار ها در عجایب ارباب ها فضولی نمی کنن .

- منظورم این نبود که مستقیم سوال کنی . اما شاید بتونی با جواب هایی که می دی ، صحبت رو به سمتی منحرف کنی . گفتمی جز در مورد خودش ، راجع به زندگی خارج از منزل هم حرف می زنه ؟

- گاهی. اما حرف هایش برایم هیچ معنی نداره ، چون وقتی از کارش صحبت می کنه ، برای چیز هایی که می خواد بگه ، هیچ کلمه ی انسانی پیدا نمی کنه. مثلاً چند روز پیش گفت که خیلی ناراحته ، چون در حین زوتلبوت ، یک تسو تسو اشتباهاً سپیویس شد، به همین خاطر دیگه نمی شه ایزدول رو شو چو تو کرد؛ یا یک همچین چیز هایی. دیدم هیچ فایده نداره بخوام بفهمم معنیش چی می شه . -اگه به دقت به کلماتش گوش بدی ، شاید کم کم معنی پیدا کنه . - خیال نمی کنم بشه .

-ولی شاید هم شد. ویل! باید از پس این کار بر بیایی. به حرف زدن تشویقش کن . اون هم حباب گاز مصرف می کنه ؟ حباب گاز ، کره ای از جنس کائوچو بود که ارباب ها آن را روی پوست خود ، زیر بینی می چسبانده . وقتی ارباب حباب را با شاخک خود فشار می داد ، بخاری به رنگ آجری به آرامی از آن بیرون می زد و یگراست وارد بینی او می شد و در سرش می پیچید .

گفتم : " معمولاً وقتی به استخر اتاق پنجره دار می ره ، یکی ، گاهی هم دو تا مصرف می کنه " .

- من فکر می کنم تأثیر این بخار روی ارباب ها مثل اثری باشه که نوشیدنی الکلی قوی روی آدم ها می ذاره . ارباب من وقتی حباب گاز مصرف می کنه ، وحشی تر می شه و منو محکم تر می زنه . شاید ارباب تو که از صحبت کردن خوشش می آد ، ذهنش باز بشه و بیشتر حرف بزنه . این دفعه که رفت استخر ، یه دونه حباب گاز اضافه براش ببر .

- شک دارم به نتیجه برسیم .

- به هر حال، سعی کن .

ضعف و خستگی از چهره اش می بارید . زخم های پشتش هم اندکی خونریزی داشت .

گفتم: "همین فردا امتحان می کنم."

و امتحان کردم ، اما ارباب دستم را پس زد ، پرسید که هر ماده گاو چند گوساله می زاید و خبر داد که همه ی پوشلو ها ، استرولگوپ شده اند . من هم دیدم که دیگر بیش از این کاری از دستم بر نمی آید .

درست هنگامی که داشتم از کسب اطلاعات از طریق اربابم نا امید می شدم، او خودش مشکل را برایم حل کرد. هیچ نفهمیدم که شغلش چه بود، ولی در هرم کوتاهی کار می کرد که کمتر از یک کیلومتر با محل زندگیش فاصله داشت. من باید او را با کالسکه به آنجا می بردم و معمولاً دو دوره (کمی بیشتر از پنج ساعت انسانی) با برده های دیگر در اتاق اجتماع منتظر می ماندم تا برگردد. در این مدت، من هم مثل برده های دیگر استراحت می کردم، یا اگر می شد، می خوابیدم. آدم خیلی زود در شهر یاد می گرفت که حفظ ذخیره انرژی بدن تا حد ممکن، اهمیت فوق العاده زیادی دارد. در آن محل اجتماع، چند نیمکت هم بود که سطح سفتی داشتند و آنقدر باریک بودند که در حال درازکش نمی شد رویشان غلت زد. با این حال، همین هم برای خودش نعمت بزرگی بود و از این بابت حسابی شاکر بودم.

این دفعه اقبالم زد و یک نیمکت خالی پیدا کردم. رویش دراز کشیدم و تازه داشت پلکم گرم می شد که حس کردم یکی بازویم را تکان می دهد. با خواب

آلودگی پرسیدم چه کار دارد و او گفت که شماره ام روی تابلوی اعلان چشمک می زند و احضار شده ام .

اول خیال کردم که می خواهد به من کلک بزند و خودش روی نیمکت بخوابد. همین را هم به خودش گفتم. اما او آن قدر اصرار کرد راست می گوید که بالاخره بلند شدم، خودم تابلو را نگاه کردم و دیدم که همین طور است . در همان حال که ماسک را می بستم، گفتم "هیچ نمی فهمم چرا ارباب باید منو حالا احضارکنه .هنوز سه نهم از رفتنش نگذشته. حتما اشتباهی شده ." دیگری همچنان که جای مرا اشغال می کرد و روی نیمکت ولو می شد، گفت: "شاید ناخوش شده "

- چه جور ناخوشی؟

- این ماجرا هر چند وقت یک بار برای ارباب ها پیش می آد. وقتی ناخوش می شن، دو یا سه روزه گاهی هم بیشتر در منزل می مون. امثال ارباب تو که پوست قهوه ای دارند، بیشتر به این ناخوشی مبتلا می شن . یادم آمد که صبح حس کرده بودم پوست اربابم تیره تر از حد معمول شده. وقتی که در اتاق خارجی به نزدش رفتم و مطابق رسم در برابرش تعظیم بلند بالایی

کردم ، متوجه شدم که پوستش باز هم تیره تر شده و لکه های قهوه ایش بیشتر به چشم می خوردند. شاخک هایش هم حتی وقتی بی حرکت و آزاد بود، کمی می لرزیدند. گفت که او را به خانه ببرم و من هم اطاعت کردم . ابتدا خیال کردم که او هم مثل آدم های بیمار خیال دارد به بستر برود و بخوابد. بعد با نگرانی به خاطر آوردم که هنوز خزه های تختخوابش را عوض نکرده ام. اما او در عوض به استخر اتاق پنجره دار رفت و ساکت و بی حرکت در آب چمباتمه زد. پرسیدم که آیا چیزی لازم دارد؟ اما جواب نداد. به همین دلیل به اتاق خواب رفتم تا به کارم برسم. تازه تخت را مرتب کرده بودم و داشتم خزه های کهنه را برای نابودی درگنجه مخصوص می گذاشتم که صدای زنگ را شنیدم و احضار شدم .

هنوز در استخر بود. گفت: "پسر! برام یه حباب گاز بیار " . اطاعت کردم و وقتی آن را بین دهان و بینیش می چسباند و با شاخکش فشار می داد، به تماشا ایستادم. گاز خرمایی با حالتی شبیه مایع به بیرون تراوش کرد و بالا رفت . ارباب نفس عمیقی کشید. بعد دوباره فشار داد و نفس کشید و آن قدر این کار را تکرار کرد تا حباب خالی شد. بعد، آن را به سمتم پرت کرد و گفت که

یکی دیگر برایش بیاورم. این کارش غیرعادی بود. وقتی حباب دوم را هم مصرف کرد، باز یکی دیگر خواست. بعد از آن، چیزی نگذشت که شروع به صحبت کرد. چیز زیادی از حرف هایش نفهمیدم. همین قدر دستگیرم شد که در مورد ناخوشیش صحبت می کند. از چیزی به اسم نفرین **اسکلودزی** حرف زد که ظاهراً نام خانوادگی یا نام نژاد او یا اسم اربابی بود که آنها را نفرین کرده بود. در گفته هایش به طور مکرر به شرارت و بدجنسی اشاره کرد. اما نفهمیدم که منظورش بدجنسی خودش بود یا به طور عام از شرارت های ارباب ها صحبت می کرد. ولی با وجود آنکه لحنش گلایه آمیز بود، حس کردم که از تعریف کردن این چیزها لذت می برد. ظاهراً این ناخوشی، مجازات آن شرارت ها بود و او باید آن را با خویشنداری تحمل می کرد. بعد، سومین حباب خالی را هم برایم انداخت و چهارمی را خواست و دستور داد که این بار عجله کنم. حباب های گاز در همان اتاق انبار غذاها بودند. اما وقتی برگشتم، از استخر بیرون آمده بود. با صدایی که با حالت عادیش تفاوت داشت، گفت: "مگه دستور ندادم عجله کنی پسر؟" !

مرا با دو تا از شاخک هایش قاپید و به سادگی مثل یک بچه گربه در هوا نگه داشت .

از زمان اولین ملاقاتمان در تالارگزینشی، هرگز به من دست نزده بود و حالا که تماس بدنش را حس می کردم، بیش از هر چیز جا خورده بودم. اما این حالت، به سرعت جای خودش را به درد داد. شاخک سوم در هوا تاب خورد، با ضربه ای محکم بر پشتم فرود آمد. مثل این بود که آدم را با یک طناب کلفت شلاق بزنند. در زیر فشار شاخک ها تکان خوردم، ولی بی فایده بود. شلاق دوباره و دوباره فرود آمد. حالا دیگر درد به جای طناب، حالت ضربه ترکه را پیدا کرده بود. خیال می کردم که ممکن است هر آن دنده ها یا حتی ستون فقراتم را بشکنند. فریتس گفته بود که خیلی جیغ و داد می کند، چون اربابش از شنیدن صدای ضجه های او لذت می برد. فکر کردم که من هم باید همین کار را بکنم؛ اما نکردم. دندان هایم را به هم فشار دادم، لبم را گاز گرفتم، طعم شور خون را در دهانم چشیدم. کتک همچنان ادامه پیدا کرد. دیگر از شمارش تعداد ضربه ها هم دست برداشتم، چون خیلی شده بود. بعد، صدای نعره ای در گوشم پیچید و از حال رفتم .

وقتی به هوش آمدم، روی زمین افتاده بودم. آرام تکان خوردم و درد در بدنم پیچید. انگار سر تا پایم فقط یک زخم بزرگ بود. به هر زحمتی بود، روی پا ایستادم. ظاهراً هیچ یک از استخوان هایم نشکسته بود. دنبال ارباب گشتم و دیدم که دوباره ساکت و بی حرکت در استخر چمباتمه زده است .

احساس می کردم تحقیر شده ام. عصبانی بودم و بندبند تنم تیر می کشید. لنگان لنگان از اتاق خارج شدم، در طول راهرو به سمت پناهگاهم رفتم. به محض آنکه وارد شدم، ماسک را از صورتم کندم، عرق را از گردن و شانه هایم پاک کردم، خودم را به زور از نردبان بالا کشیدم و روی تخت افتادم. در همین حال یادم آمد که هنگام خروج از اتاق پنجره دار، فراموش کرده ام به نشانه تقدس به ارباب تعظیم کنم. البته به هیچ وجه او را مقدس نمی دانستم، ولی این کار باید انجام می شد. مهم ترین نکته آن بود که در هر لحظه مثل یک کلاhek دار واقعی رفتار کنیم. من خطایی مرتکب شده بودم که می توانست بسیارگران تمام شود. در همین فکر بودم که صدای زنگ، تمام اعصابم را به لرزه درآورد. ارباب دوباره کارم داشت .

به زور از نردبان پایین رفتم، ماسک را به صورت زدم و از پناهگاه خارج شدم. سر

درگم بودم. نمی دانستم باید انتظار چه چیزی را بکشم. از همه بیشتر فکر

می کردم که چطور می توانم یک فصل کتک دیگر را هم تحمل کنم. حتی راه

رفتن ساده هم دردناک بود. اما وقتی وارد اتاق پنجره دار شدم، کاملاً از اتفاقی

که رخ داد، غافلگیر شدم. ارباب دیگر در استخر نبود، بلکه کنار درگاه ایستاده بود.

مرا با یک شاخک گرفت و بلند کرد. وقتی شاخک دوم بلند شد، انتظار داشتم

دوباره مرا زیر شلاق بگیرد. اما در عوض، مثل مار به خود پیچید و با حرکتی نرم

و آرام روی دنده های آسیب دیده و دردناکم لغزید. حالا من بعد از یک فصل

کتک، دوباره به بچه گربه ملوس اربابم تبدیل شده بودم .

ارباب گفت: "تو موجود عجیبی هستی، پسر " !

چیزی نگفتم. او مرا خوابیده، اما تقریباً سر و ته نگه داشته بود، چون سرم کمی

پایین تر از بدنم قرار داشت. ارباب ادامه داد و گفت: "تو برخلاف دیگران، هیچ

جیغ و داد نکردی. من همون روز اول درتالار گزینش متوجه شدم که تو با بقیه

انسان ها فرق داری "

از این حرف به وحشت افتادم. باید خیلی زودتر از اینها متوجه می شدم که واکنش طبیعی کلاhek دارها در برابر تنبیه بدنی آن است که باید مثل یک بچه نوزاد ونگ بزنند و زوزه بکشند. فریتمس به این نکته دقت کرده بود و رفتار مناسب را در پیش گرفته بود. اما من به سبب غرور احمقانه ام، ساکت مانده بودم. بعد هم تعظیم تقدس را فراموش کرده بودم. ترسم از این بود که ارباب بخواهد با نوک شاخکش از روی قسمت نرم ماسک، کلاhek را معاینه کند. اگر چنین می شد، او خیلی زود به اختلاف آن با کلاhek های معمولی پی می برد و می فهمید که رشته هایش به گوشت جوش نخورده. آن وقت

اما در عوض، مرا بر زمین گذاشت. کرنش دیر هنگام را به جا آوردم و به خاطر ضعف و گیجی، چیزی نمانده بود در هنگام تعظیم، تعادلم را از دست بدهم. ارباب مرا نگه داشت و بعد پرسید: "پسر، دوستی چیه؟"

- دوستی، ارباب؟!

- در بایگانی شهر، از چیزهایی ساخته دست مردم شما به اسم کتاب نگهداری می شه. من به خاطر علاقه ای که به نژاد شما دارم، چند تا از این کتاب ها رو مطالعه کردم. محتوای بعضی از اونها دروغه، ولی دروغ هایی که شبیه حقیقت

هستند. یکی از چیزهایی که اون کتاب ها خیلی در موردش صحبت می کنند،

دوستی است. مثل اینکه دوستی باید یک جور نزدیکی بین دو موجود باشه... اما

این موضوع برای ما ارباب ها بیگانه است. بگو ببینم، پسر! پیش از اینکه برای

خدمت به ما انتخاب بشی، چنین چیزی داشتی؟ می دونی دوست چیه؟ "

باکمی مکث گفتم: "بله ارباب !"

- پس از دوستت تعریف کن .

از پسر دایی ام، جک تعریف کردم که تا پیش از کلاhek دار شدن، صمیمی ترین

دوستم بود. جزئیات زندگیش را طوری عوض کردم که با محیط زندگی در

کوهستان های تیروول جور باشد. اما جز این، از همه کارهایی که با هم کرده

بودیم و از آلودگی که بیرون ده ساخته بودیم، حرف زدم. ارباب با دقت گوش داد

و سرانجام گفت: "بین تو و اون انسان دیگه، نوعی پیوند ایجاد شده بود؛ پیوندی

که در اثر شرایط خاص به شما تحمیل نشده و داوطلبانه بوده. این پیوند باعث

می شه شما میل داشته باشین کنار هم باشین و با هم صحبت کنین. این

درسته؟ "

- بله؟ ارباب !

- و این پیوند میان مردم شما زیاد ایجاد می شه؟

- بله، ارباب! فکر می کنم هرکسی یک دوست داشته باشه. او به سکوت فرو رفت و این وضع آن قدر طول کشید که عاقبت فکر کردم شاید اصلاً مرا از یاد برده و اگر تعظیم را فراموش نکنم، می توانم بروم. اما درست لحظه ای که قصد داشتم کمرم را خم کنم، دوباره به حرف آمد و پرسید: "سگ همان جانور کوچکی نیست که با انسان زندگی می کنه؟"

- بعضی از سگ ها، بله ارباب! اما بعضی هم وحشی اند .

-در یکی از کتاب ها جمله ای دیدم که می گفت: "تنها دوستش یک سگ بود".

آیا این ممکنه حقیقت داشته باشه، یا یکی از همون دروغ هاست؟

- می تونه حقیقت داشته باشه، ارباب !

گفت: "بله، خودم حدس می زدم".

شاخک هایش را با حالتی در هوا تکان داد که می دانستم نشانه رضایت است.

بعد، یکی از آنها را به نرمی و بدون فشار دور کمرم پیچید و ادامه داد: "پسر!

از حالا به بعد، تو دوست من هستی".

به حدی یکه خوردم که مغزم از کار افتاد. بعد، کم کم قضیه دستگیرم شد. پس اربابم مرا به چشم بچه گربه نمی دید، من توله سگش بودم! وقتی بالاخره فریتس را دیدم، انتظار داشتم از شنیدن ماجرا بخندد. اما او در عوض، با حالتی بسیار جدی گفت " :ویل! این خارق العاده اش " !

- کجایش خارق العاده است؟

- ارباب ها در نگاه اول همه شبیه به هم هستن - خیال می کنم اونا هم ما انسان ها رو یک شکل می بینن. اما در واقع، از زمین تا آسمون با هم فرق دارن. مثلاً ارباب تو یک جور عجیبه، ارباب من یک جور دیگه. منتها عجیب بودن رفتار ارباب تومیتونه به ما در مورد اونا چیزهایی یاد بده، برامون مفید باشه، در حالی که ..

زهرخندی زد و اضافه کرد: "عجیب بودن ارباب من، فقط دردناکه "

- هنوز جرئت ندارم ازش سؤالی بکنم که کلاhek دارها نمی پرسن .

- من زیاد از این با بت مطمئن نیستم.وقتی کتکت زد، باید جیغ می زدی. اما فقط چون ساکت موندی، بهت علاقه مند شد. یادت باشه قبل از اینکه بگه قراره دوستش باشی، بهت گفته که به نظرش تو عجیبی. این رو هم به خاطر داشته

باش که اونا انتظار دیدن انسان های آزاد رو ندارن و هیچ به عقلشون نمی رسه
 که یک انسان بتونه براشون خطر داشته باشه. من فکر می کنم تا وقتی کلی سؤال
 کنی و یادت بمونه که به موقع تعظیم تقدس رو به جا بیاری، می تونی ازش هر
 چیزی بپرسی .

- شاید حق با تو باشه .

- در ضمن، بد نیست بفهمیم بایگانی کتاب ها کجاست. اونا کلاهکدارها رو
 مجبور کردن که همه کتاب های حاوی دانش باستانی ها رو نابود کنن. اما فکر
 نمی کنم کتاب هایی رو که اینجا هست، از بین ببرن .

- سعی می کنم بفهمم .

- اما مراقب باش. وظیفه سختی به گردن داری .

- حس کردم فکر می کند که اگر جای من بود، خودش بهتر از عهده اجرای این
 مسئولیت برمی آمد و من هم با این نظر مخالفتی نداشتم. من کله شق و مغرور
 بودم و او، گوش به زنگ و شکیبا- ظاهرش بیمار به نظر می آمد و آن روز صبح
 هم کتک سختی خورده بود. جای شلاق مگس کشی، طی دو شبانه روز از بین
 می رفت، اما این زخم ها خیلی تازه بود. او هم یکی- دو بار با شاخک کتک

خورده بود وگفت که گرچه جای زخم شاخک دیرتر خوب می شود، ولی درد کتک خوردن با مگس کش خیلی بیشتر است. هیچ دلم نمی خواست بفهمم دردش چقدر شدید است .

فریتس تازه ترین کشفیاتش را هم برایم تعریف کرد. مهم ترین یافته او اتاق بزرگی بود که تمام دیوارهایش را با تصویر ستارگان آسمان پوشانده بودند و ارباب ها می توانستند این تصاویر را جابه جا کنند. در همان هرم، کره ای تقریباً هم قد خودش دیده بود که همه سطحش با یک جور نقشه پوشیده شده بود. او چون نمی خواسته خودش را به نقشه علاقه مند نشان بدهد، آن را زیاد تماشا نکرده بود. اما در همان مدت کوتاه هم بر اساس چیزهایی که از یش می دانست ، توانسته بود دریای باریک میان انگلستان، فرانسه را که من و هنری برای سفر به کوه های سفید از آن عبور کرده بودیم، و همین طور رودخانه بزرگی را که ارلکونیگ در آن رفت و آمد می کرد، تشخیص بدهد به علاوه، روی آن نقشه در نقطه ای که تخمین زده بود باید موقعیت فعلی ما باشد، دکمه ای طلایی نصب شده بود که فقط می توانست نشانه شهر باشد. تا جایی که او توانسته بود ببیند، روی نقشه دو دکمه طلایی دیگر هم نصب شده بود که هر دو نسبت به این یکی

در نقاطی بسیار جنوبی تر واقع شده بودند؛ یکی در حاشیه اقیانوس بزرگی واقع در شرق و دیگری وسط برزخ میان دو قاره در غرب. این به معنای آن بود که ارباب ها روی هم رفته، از سه شهر بر دنیا حکومت می کردند. در این بین، اربابی وارد تالار شده بود و فریتس به ناچار راهش را کشیده و رفته بود. اما قصد داشت به آنجا برگردد تا محل آن دو شهر دیگر را به دقت در حافظه اش حک کند.

من هنوز ظاهراً هیچ چیز مهمی برای گزارش نداشتم، جز اینکه اربابم به بچه گربه اش ترفیع داده و او را به مقام توله سگی مفتخر کرده بود! فریتس گفته بود که مأموریت آسانی در پیش ندارم و از جهتی می دیدم که حق با اوست. اما از هر جهت دیگر که در نظر می گرفتم، فریتس بیشتر از من رنج می برد. با این حال، باز او تنها کسی بود که همه جا سر و گوش آب می داد.

ناخوشی اربابم چند روز طول کشید. او در این مدت، هیچ به محل کارش نرفت و هر روز ساعت ها در استخر اتاق پنجره دار چمپاتمه می زد. مرتباً مقدار زیادی حباب گاز مصرف کرد، ولی دیگر کتکم نزد. هر چند وقت یک بار از استخر بیرون می آمد، مرا بغل می کرد و نوازش می کرد و با من

حرف می زد. وقتی در مورد کارش صحبت می کرد، بیشتر گفته هایش برایم نامفهوم بود: اما نه همه اش. مثلاً یک روز غروب که سبز تیره ی آسمان در

غرب به سیاهی می زد ، متوجه شدم که دارد دربارہ ی اشغال زمین به دست اربابها صحبت می کند .

آنها با کشتی عظیمی به زمین آمده بودند که می توانست از وسط پوچی بزرگ میان دنیاها و از میان پوچی بین ستاره هایی که آن دنیاها را گرم می کردند ، عبور کند . او به من گفت که گر چه این کشتی می توانست با سرعتی بسیار زیاد ، نزدیک به سرعت شعاع آفتاب حرکت کند ، اما این سفر سالهای سال طول کشیده است . (من از اینجا متوجه شدم که ارباب ها بسیار بیشتر از ما عمر می کنند . چون این ارباب و- تا آنجا که اطلاع دارم- همه ارباب های دیگر شهر ، در آن کشتی بوده اند و پیش از آغاز سفر ، در سیاره ی مادری خود متولد شده اند .) مأموریت این کشتی جست و جو و یافتن دنیاهایی بوده است که ارباب ها بتوانند فتح کنند و در آنها ساکن شوند ؛ اما در این مأموریت شکست ها و نومیدهای زیادی را هم تجربه کردند ؛ چون هر ستاره ای سیاره ندارد و بسیاری از سیارات هم به دلایل مختلف ، محیط نا مطلوبی دارند .

سیاره ی ارباب ها به مراتب بزرگتر و داغ تر از دنیای ماست . به خاطر همین بزرگتر بودن نیز وزن همه چیز در آنجا بیشتر است . آنها سیارات زیادی را بررسی کردند . اما برخی برای منظور آنها خیلی کوچک یا خیلی بزرگ بودند ، برخی بیش از حد به ستاره ی خود نزدیک و خیلی داغ ، و بعضی نیز خیلی دور و سردسیر بودند . از میان ده سیاره ای هم که به دور

خورشید ما می گردند ، فقط یکی برای آنها مناسب بوده است ، و تازه آن هم جو مسموم و جاذبه ی نسبتاً کمی داشت . با این حال ، آنها به این نتیجه رسیدند که جهان ما ارزش تسخیر شدن را دارد .

به این ترتیب ، کشتی بزرگ به شیوه ای مشابه حرکت ماه به دور زمین چرخید و ارباب ها از داخل آن ، جهان ما را به قصد اشغال ، زیر نظر گرفتند . ظاهراً باستانی ها ماشین های حیرت انگیزی داشتند که با آنها می توانستند از فاصله ی دور با یکدیگر صحبت کنند ، یا تصاویری را نمایش بدهند . به این ترتیب ، ارباب ها بدون آنکه نیاز داشته باشند به زمین نزدیک شوند و خطر دیده شدن توسط انسان ها را بپذیرند ، می توانستند خیلی چیزها را ببینند و بشنوند . آنها سال ها به این کار ادامه دادند و گاهی هم برای مطالعه ی چیزهایی که در تصاویر از فاصله ی دور آشکار نبودند ، یا به دقت و توجه بیشتری نیاز داشتند ، کشتی های کوچک تری را به نزدیکی زمین می فرستادند . (ارباب تعریف کرد که بعضی از باستانی ها این کشتی را دیدند ، اما کسی حرفشان را باور نکرد . او گفت که چنین چیزی در بین ارباب ها رخ نمی داد ، چون در میان آدمها کار عجیبی به نام " دروغگویی" وجود دارد که چیز های غیر واقعی را برای هم تعریف می کنند و به همین خاطر ، نمی توانند به یکدیگر اعتماد داشته باشند .)

ارباب ها متوجه شدند که بشر قادر است دشمن توانایی باشد . آنها در اوج عظمت خود ، جز تصویر راه دور و شهرهای عظیم ، عجایب فراوان دیگری ساخته بودند . انسان ها حتی شروع به ساختن کشتی هایی کرده بودند

که می توانستند در میان پوچی بزرگ سفر کنند . گر چه این کشتی ها هیچ به پای کشتی عظیم ارباب ها نمی رسیدند ، اما آنها گام اول را برداشته بودند و پیشرفتشان در این راه خیلی سریع بود . به علاوه ، آنها سلاح های مرگبار نیز ساخته بودند . از گفته هایش فهمیدم که بسیاری از این سلاح ها به قدری نیرومند بوده اند که قدرت تخریب تخم غاز های آهنی ای که بینپل در تونل زیر زمینی شهر بزرگ پیدا کرد ، در برابرشان مثل این بود که بخواهیم زور یک مورچه را با نیروی یک گاو نر مقایسه کنیم . برخی از این تخم غاز های غول آسا می توانستند زمینی به قطر چند کیلومتر را بسوزانند و خاکستر کنند . باستانی ها حتی دو شهر بزرگ خود را نیز با همین نوع سلاح با خاک یکسان کرده بودند .

با این اوصاف ، ارباب ها نمی توانستند کشتی بزرگ را روی زمین بنشانند و در خاک جهان ما موضع بگیرند ، چون انسان ها می توانستند آن موضع را دیر یا زود نابود کنند . بنابراین ، ناچار باید شیوه ی دیگری را در پیش می گرفتند . این شیوه ، دانشی بود که پیشرفتشان در آن زمینه ، حتی از فن سفرهای ستاره ای هم فراتر رفته بود : دانش تسلط بر ذهن و هدایت آن .

در راه سفر به کوه های سفید ، ارباب ها یک دکمه ی فلزی را زیر بغلم جوش دادند تا با آن رد ما را تعقیب کنند . در آن زمان ، وقتی هنری گفت که من می بایست وجود آن دکمه را روی بدنم حس می کردم ، بینپل خاطره ای را از مردی تعریف کرد که با یک سیرک به شهرشان آمده بود و می توانست مردم را خواب کند تا آنها دستور هایش را مو به مو اجرا کنند . من هم یک

بار در هفته بازار روستای زادگاهم ورتن ، چنین شخصی را دیده بودم . ارباب ها در این جور کارها ، از حکمت بسیار بالایی برخوردار بودند . آنها می توانستند مثل اب خوردن ، آدم ها را به خواب فرو ببرند و- لا اقل برای مدتی - آنها را بدون کلاهک گذاری تحت فرمان خود در آورند . اما هنوز مسأله ی دیگری هم بایست حل می شد و آن این بود که چگونه می خواستند بشر را طوری تحت سلطه بگیرند که وجودش برایشان مفید باشد .

در نتیجه ، آنها شکار خود را به کمک یکی از عجایب ساخت دست خودش ، یعنی با تصاویر راه دور به دام انداختند . انسان ها این تصاویر را به صورت امواج نامریی به اسمان می فرستادند تا دوباره به شکل تصویر ، به میلیون ها خانه در سراسر دنیا باز گردند . ارباب ها موفق شدند به طریقی راه این امواج را ببندند و امواج تصاویر مورد نظر خودشان را جایگزین آنها کنند . هر کس که به این تصاویر نگاه می کرد ، به خواب فرو می رفت ، ذهنش پذیرای اوامر ارباب ها می شد و از دستور های صادر شده ی تصاویر اطاعت می کرد .

البته همان طور که گفتم ، این سلطه ی ذهنی ، خیلی زود بر طرف می شد ، ولی تا چند روز دوام می آورد و ارباب ها از این فرصت حداکثر استفاده را بردند . ابتدا صد کشتی کوچک فرود آمدند و انسان ها بر طبق دستور ، مطیع و گله وار به نزد آنها رفتند تا به دست خود ارباب ها کلاهک گذاری شوند . سپس ، این کلاهک دارها به کلاهک گذاری بقیه مردم کمک کردند . آنها

دیگر فقط تعداد کافی کلاهک لازم داشتند که آن هم موجود بود . به این ترتیب ، نقشه ی اشغال زمین ، طبق برنامه پیش رفت .

تا آن زمان ، آنهایی که به تصاویر نگاه نکرده بودند ، متوجه شده بودند که اتفاق عجبی در جریان است . اما دیگر خیلی دیر شده بود و از دستشان هیچ کاری بر نمی آمد . چون آنها گروهی اندک و جدا افتاده بودند ، در حالی که دیگران بطور متحد و منسجم ، تحت فرمان اربابها و برای یک هدف واحد کار میکردند . وقتی هم که تاثیر تصاویر راه دور از بین رفت ، تعداد کلاهک دارها به حدی افزایش یافته بود که اربابها با چیزی جز مقاومتهای پراکنده و بی حاصل مواجه نشده بودند .

کلاهک دارها پیش از هر کار ، کنترل سلاح های نیرومند باستانیها را در اختیار گرفتند . بدین ترتیب ، زمین بقدر کافی برای فرود سفینه مادر و برپایی اولین پایگاه اشغالگران ، امن و آماده شد .

اربابم گفت که این پایان ماجرا نبود . بعضی ها همچنان به مقاومت ادامه دادند . انسانها در دریاها کشتیهای بزرگی داشتند که بعضی از آنها می توانستند در زیر آب هم حرکت کنند و غرق نشوند . چند تا از همین کشتیهای زیرابی آزاد ماندند . آنها مجهز به سلاح هایی بودند که میتوانست آنسوی دنیا به دشمن حمله کند . اربابها ناچار به شکار و نابودی آنها کمر بستند . اما یکی از این کشتیها بیش از یک سال از چنگ آنها گریخت و سر انجام ، به نحوی محل پایگاه اصلی مهاجمان را یافت ، اما تخم غاز غول آسایی که به سوییشت پرتاب کرد با فاصله کمی از کنار هدف گذشت .

کشتی زیر آبی با این حمله ، محل خودش را هم آشکار کرد و اربابها آنرا با سلاحی مشابه هدف گرفتند و غرق کردند .

در خشکی هم نبردهای پراکنده همچنان تا چند سال ادامه داشت . اما به مرور که عده کلاhek دارها بیشتر و جمعیت انسانهای آزاد کمتر میشد ، از تعداد این درگیریها نیز کاسته شد .

سه پایه هاذ نیز که بر زمین جولان می دادند ، به کمک پیروان خود شتافتند و دسته های کوچک انسانهای آزاد را که چیزی جز سلاح های ضعیف برایشان باقی نمانده بود ، درهم کوبیدند و در نهایت ، صلح بر دنیا حکمفرما شد .
گفتم : " پس حالا همه انسانها خوشبختند ، تحت فرمان و مراقبت اربابهایند و دیگه هیچ نوع جنگ و وحشی گری وجود ندارد ."

این جوابی بود که از یک برده کلاhek دار انتظار می رفت و من سعی کردم تا حد ممکن ، لحن مشتاقانه ای به کلامم بدهم .

ارباب گفت : " بطور مطلق ، نه . سال گذشته به یک سه پایه حمله شد و همه ارباب هایی که سوارش بودند ، بر اثر تنفس هوای مسموم دنیای شما کشته شدند ."

با حالتی حیرت زده پرسیدم : " کی ممکن همچین کاری کرده باشه ؟ "
با یکی از شاخکهایش به خودش آب پاشید و گفت : " بگو ببینم ، پسر ! تو پیش از کلاهدار شدن هم اربابها رو دوست داشتی ؟ "
با کمی تردید جواب دادم : " البته ، ارباب ! ولی شاید نه به اندازه حالا .
کلاhek کمک میکند ."

با حالتی که یاد گرفته بودم نشانه تایید است ، شاخکش را تکان داد و گفت : " کلاهک در اواخر دوره رشد روی جمجمه کاشته میشه . بعضی از اربابها اعتقاد دارند که اینکار باید زودتر انجام بشه ، چون بعضی از انسانها در یکی دو سال قبل از کلاهک گذاری یاغی میشند و بر ضد اربابها عمل میکنند . ما از این نکته اطلاع داشتیم ، ولی زاد به اون توجه نکردیم ، چون اون یاغی ها بعد از کلاهک گذاری شفا پیدا می کنند . اما چند پسر بچه که هنوز به سن کلاهک گذاری نرسیده بودند ، یک سلاح قدیمی پیدا کردن که هنوز قدرت داشت و به کمک همون سلاح اون چهار ارباب رو کشتن . "

به این ترتیب متوجه شدم که معمولاً باید هر سه پایه را چهار ارباب هدایت کنند . اما ادای آدم های وحشتزده را در آوردم و با هیجان گفتم : " پس حتماً باید پسر بچه ها رو زودتر کلاهک گذاری کرد ! "

ارباب گفت : " بله تصور می کنم این اتفاق رخ بده . البته این به معنی اونه که کلاهک دارها زودتر خواهند مرد و چون مدتی بعد از کلاهک گذاری هم رشد می کنند ، کلاهک برای جمجمه شون تنگ می شه و تمام عمر از سر درد رنج خواهند برد . اما به هر حال ، نادیده گرفتن خطر ، هر قدر هم که کوچک و جزیی باشه ، عاقلانه نیست . "

گفتم : " جان ارباب هب نباید به خطر بیفته . "

- ما حالا خیلی به اتمام طرح نزدیک شده ایم . بعد از اون ، دیگه به هیچ وجه نیازی به کلاهک نخواهد بود .

- من صبر کردم ، اما او هم سکوت کرد . عاقبت ، همه ی دل و جر عتم

را یک جا جمع کردم و پرسیدم : " چه طرحی ، ارباب ؟ "

- او هیچ جواب نداد و من هم دیگر جرعت نداشتم پرسشم را تکرار کنم

. اما بالاخره شاید بعد از نیم دقیقه سکوت گفت : " من گاهی با فکر به

این موضوع ، احساس تاریکی می کنم . شاید هم به خاطر همین

بیماری ، یعنی نفرین سکلودزی باشه . نیکی چیه پسر ؟! پلیدی

چیه؟ "

- نیکی در اطاعت از ارباب ها نهفته است .

- گفت : " بله . "

و بیشتر در آب داغ فرو رفت و شاخک هایش را دور بدنش پیچید .

نمی دانستم این حرکت چه معنی دارد . سپس ادامه داد : " پسر ! از یک

جهت تو خیلی خوشبختی که کلاhek داری . "

با شور و هیجان گفتم : " بله ، ارباب ! خودم می دونم چقدر خوشبختم ! "

با یکی از شاخک هایش به من اشاره کرد و گفت : " بیا نزدیک تر

پسر ! "

تا لب استخر جلو رفتم . با شاخک خیس و لزجش نوازشم کرد و من تمام

تلاشم را به خرج دادم تا نفرت و انزجار درونم را بروز ندهم .

او گفت : " من خیلی از دوستی با تو خوشحالم ، پسر ! به خصوص در

دوران ناخوشی خیلی کمکم کرده . در کتابی که ازش تعریف کردم ،

اون انسان برای دوست سگ خودش کارهایی انجام می داد که

می دونست دوست داره . آیا کاری هست که تو هم مایل باشی برات انجام بدم ؟"

بعد از لحه ای مکث ، جواب دادم : " بله ، ارباب ! خیلی دلم می خواد عجایب شهر رو بیشتر ببینم ."

ضربه ملایمی به بدنم زد و شاخکش را پس کشید و در حالی که از استخر بیرون می آمد ، گفت : " شاید ممکن باشه . حالا میل دارم غذا بخورم . میز رو بچین ."

روز بعد ، ناخوشی بر طرف شد و ارباب به سر کار باز گشت . او به من گفت که از آن به بعد ، مجبور نیستم در اتاق اجتماع هرم محل کارش نزد بقیه برده ها بمانم ، بلکه آزادم بیرون بروم و در شهر گردش کنم . وسیله ای هم به من داد که بایستی دور مچ دستم می بستم و گفت که هر گاه بخواهد احضارم کند ، از این مچ بند صدایی شبیه به وز وز زنبور خارج خواهد شد و در آن صورت ، باید هر چه سریع تر به نزدش باز گردم .

حتی از اینکه در خواستم به یادش مانده بود ، تعجب کردم ، چه رسد به اینکه می دیدم واقعاً آن را برایم انجام داد . اما این تازه ابتدای کار بود . چند روز بعد ، او خودش شخصاً مرا به گردش برد . برخی از چیز هایی که دیدم ، چیز جالب توجهی نداشت ، خیلی ها هم برایم قابل فهم نبود . مثلاً مرا به هرم کوچکی برد که داخلش مطلقاً هیچ چیزی نبود ، جز تعدادی حباب های رنگارنگ که در هوا معلق بودند و بالا و پایین

می رفتند . از توضیحات ارباب در مورد این محل هم هیچ سر در نیاوردم . چند بار هم مرا به مکان هایی به نام " آب باغ " برد که نسخه بزرگ تر استخر باغ بودند و حاصلش این بود که وقتی او در آب موج شلپ شلپ می کرد ، من بینوا باید مدتها کنارش منتظر به خدمت می ایستادم یا می نشستم . دعوتم کرد که زیبایی و شکوه این آب باغها را ستایش کنم و من هم به حکم وظیفه اطاعت کردم . اما در حقیقت ، به نظر خودم که خیلی بی ریخت و بد ترکیب بودند .

یک بار هم مرا به همان جایی برد که فریتس از نقشه کروی بزرگ و گردانش تعریف کرده بود . همان طور که او گفته بود ، وقتی ارباب به زبان خودش در ماشین عجیبی صحبت کرد ، همه دیوارهای سیاه هرم از ستارگان درخشان و متحرک انباشته شد . این نقشه ستارگان بود و ارباب در میان آنها ، ستاره ای را که مدت ها پیش از آن آمده بود ، به من نشان داد . با وجود آنکه نمی دانستم این کار چه فایده ای خواهد داشت ، تا حد ممکن سعی کردم محل آن ستاره را به خاطر بسپارم .

تا اینکه یک روز مرا به هرم زیبایی برد .

اولین چیزی که پس از ورود به شهر تعجبم را برانگیخت ، آن بود که همه برده ها پسرند . اما الوییز ، دختر کنت دولاتوغوژ ، بعد از آنکه به عنوان ملکه توغمنان انتخاب شد ، با خوشحالی به من گفت که برای خدمت به سه پایه ها ، به شهر آنها می رود . فکر کرده بودم که او را در اینجا ملاقات خواهم کرد . البته این چیزی بود که هم می خواستم وهم

نمی خواستم . خیلی برایم سخت بود ببینم که او هم مثل بقیه برده ها در هم شکسته و تمام آن زیبایی و ظرافتش در زیر فشار وزن و حرارت این شهر از بین رفته است . اما در شهر هیچ دختری را ندیدم و وقتی از فریتس سوال کردم ، متوجه شدم که او هم هیچ اطلاعی از این موضوع ندارد . اما آن روز که کشان کشان و عرق ریزان به دنبال ارباب می رفتم ، آنها را دیدم .

هرم زیبایی نه یک هرم ، بلکه شش هرم کوچک تر بودند که زنجیر وار به دور یک هرم مرکزی بزرگتر چیده شده بودند . این محل با هرم اربابم فاصله زیادی داشت و با کالسکه تا آنجا دو نهم (تقریباً بیش از نیم ساعت) راه بود . اربابهای زیادی آنجا می پلکیدند ، اما عده انگشت شماری برده به همراه داشتند . وقتی وارد اولین هرم شدیم ، چیزی نمانده بود که به خاطر چیزی که میدیدم جیغ بزنم ، باغی از گلهای آشنای زمینی با رنگهای درخشان سرخ و آبی و زرد و سفید . من به قدری در احاطه این غروب سبز همیشگی و آب باغهای بد ترکیب زندگی کرده بودم که ظاهر این گیاهان ، پاک از یادم رفته بود .

دیدم که نمی توانم به آنها دست بزنم ، چون با یک ماده شیشه مانند از محیط جو شهر جدا شده بودند . اما کمی بیشتر که دقت کردم ، متوجه چیزی دیگری شدم ، این گیاهان بر خلاف ظاهر شادابشان ، همگی مرده بودند . این را وقتی فهمیدم که چشمم به یک زنبور عسل افتاد که روی یک رز ارغوانی نشسته بود ولی تکان نمی خورد . به دنبال حشرات

دیگری گشتم و چند زنبور و پروانه هم دیدم ، اما همه خشک و ثابت بودند .

همه اینها فقط جنبه نمایش داشت تا اربابها بتوانند از حیات طبیعی جهان تحت اشغال خود بازدید کنند . حتی آنجا را به جای نور سبز ، با نور سفید روشن کرده بودند و همین موجب درخشش و غلظت بیشتر رنگها می شد . بعد از آن وارد یک فضای درختزار شدیم . سنجابها روی شاخه ها منجمد شده بودند ، پرنده ها در هوا معلق بودند و در گوشه ای هم یک سمور آبی خشک شده ، ماهی خشک شده ای رابه دندان گرفته بود ، همه مرده و بی جان . پس از آنکه حیرت اولیه ام زائل شد دیگر بین اینجا و دنیایی که میشناختم ، هیچ شباهتی ندیدم . دنیای من ، دنیایی سراسر زنده و متحرک بود .

در آن مکان ، قلبهایی هم دیدم که تصاویر داخلشان به چشم آشنا نبود . یکی از آنها تالاب تیره و نمناکی را نشان می داد . چیزی بر سطح آن شناور بود که در اولین نگاه خیال کردم یک کنده درخت است ، ولی بعد در انتهای این کنده ، آرواره عظیمی را دیدم که باز شده بود و تعداد زیادی دندان های تیز و هولناک را به رخ می کشید . در آنسوی سطح شیشه ای ، اربابانی بودند که ماسکهای شبیه ماسکهای ما به صورت زده بودند و وظیفه رسیدگی به این محیط را داشتند .

اربابم گفت که آنها هر چند وقت یکبار آن تصاویر را با تصاویر جدید عوض می کنند. اما به نظر من ، اینکار چیزی جز عوض کردن یک صحنه مرده با صحنه مرده دیگر نیست .

اما قصد ارباب از این گردش ، بازدی از محل خاصی بود که در هرم مرکزی قرار داشت . به کمک یک پیاده رو متحرک به راهرویی حلزونی رسیدیم که از اطراف به طبقات مختلف هرم راه داشت .

من هم بدنبال او رفتم اما مثل همیشه بعد از یک ساعت پیاده روی کاملاً خسته بودم و راهرو شیب زیادی داشت . از انشعاب اول رد شدیم . ولی در کنار انشعاب دوم ، او به سمت یک درگاه مثلثی چرخید و گفت : " نگاه کن پسر ! "

نگاه کردم و طعم شور عرق صورتم با شوری اشکهایم درهم آمیخت ، گریه ام نه از روی اندوه بلکه از خشم بود ، خشمی آنقدر شدید که به گمانم هرگز تا آن لحظه شبیه آنرا تجربه نکرده بودم .

واعظ دهکده ورتن درخانه اش اتاقی داشت که به آن اتاق مطالعه می گفت . در این اتاق ، یک قفسه چوبی صیقل خورده بود که تعداد زیادی کشو داشت . یک روز که مرا برای انجام کاری به نزدش فرستاده بودند ، کشوها را باز کرد و محتویاتشان را نشانم داد . کف هر کشو را یک شیشه پوشانده بود و زیر شیشه ، چندین ردیف پروانه با بالهای رنگارنگ ، کنار هم سنجاق شده بودند . در آن هنگام با مشاهده صحنه ای که مقابل چشمانم بود ، به یاد آن روز افتادم . زیرا آنجا را هم

ردیف پشت ردیف ، با جعبه های شفاف پر کرده بودند و در هر جعبه ،
دختری با بهترین لباس و زیور آلاتش آرمیده بود .

ارباب گفت : " اینها انسانهای مونثی هستند که ما به شهر آوردیم . مردم
شما اونا رو به خاطر زیباییشون انتخاب میکنند و بعد ، اربابهایی که
مسئولیت اداره هرم رو بر عهده دارن ، باز زیباترین ها رو از بینشون
غربال میکنند . البته گاهی اون مونثهای مردود شده رو هم به اینجا
میارند و مدتی به نمایش می گذارند . اما اونایی که واقعاً زیبا هستند ،
برای همیشه در همینجا نگهداری میشوند ، تا اربابها حتی بعد از اتمام
طرح هم بتونند به اینجا بیان و زیبایی اونارو تحسین کنند .

وجودم به قدری از خشم و نفرت لبریز شده بود که وقتی ارباب نام طرح
را به زبان آورد ، هیچ توجه نکردم . ای کاش یکی از آن تخم غازهای
آهنین دو دستم بود ...

تکرار کرد : " بله ، که زیباییشون رو تحسین کنند . جداً والا نیست ؟ "
با صدایی خفه پاسخ دادم : " چرا ، ارباب والا است . "
ارباب گفت : " مدتی میشه که اینها رو تماشا نکردم . از این طرف ،
پسر ! چند نمونه عالی در این ردیف هست . گاهی شک میکنم آیا واقعاً
این سرنوشت ماست که در کهکشان پراکنده بشیم و بر اون حکومت کنیم
، یا نه . اما لااقل ما برای زیبایی ارزش قائلیم . به همین خاطر ، همیشه
وقتی دنیایی رو کشف میکنیم و در اون ساکن میشیم ، بهترین و زیباترین
نمونه های موجودات زنده اش رو حفظ میکنیم . "

جواب دادم : " بله ، ارباب . "

پیش از این گفتم که هم دلم میخواست الوییز را در شهر بیابم و هم نه . در آن هنگام در آن مکان زشت و هولناک ، تضاد آن حس خواستن و نخواستن ، هزار برابر شده بود . چشمهایم را با حرص و ولع به دنبال چیزی میگرداندم که اگر میدیدم ، فقط میتوانستم با انزجار و تهوع از آن رو برگردانم .

ارباب گفت : " همه سرخ موها رو اینجا به نمایش گذاشتند . نمونه های سرخ مو در بین نژاد شما کمیابند . توجه داشته باش که این مجموعه به ترتیب رنگ مایه مو ، از روشن به تیره چیده شده . اینطور که میبینم ، از آخرین دیدارم به این طرف ، دو نمونه جدید با رنگ مایه متوسط هم اضافه شده ؟ "

اما من در پی مو سرخ نبودم ، بلکه بدنبال رنگ مشکی میگشتم ، گیسوانی پر کلاغی که وقتی دیدم ، به صورت موهایی کوتاه و تازه رشد کرده ، از میان شبکه نقره ای کلاهک بیرون زده بود ، همان روز که در باغ کوچک قصر ، از سر بازیگوشی ، دستارش را از سرش برداشتم .

- میخواهی باز هم ادامه بدی ، پسر ، یا بقدر کافی دیده ای ؟

- دلم میخواهد ادامه بدم ، ارباب !

ارباب از سر رضایت ، زمزمه ای کرد . به گمانم خوشحال بود که دوست برده اش را خوشحال میکند .

او جلو افتاد و من آنقدر بدنبالش رفتم تا عاقبت دیدم اش .

همان لباس ساده سورمه ای مخمل دوزی شده اش را که در توغنمان پوشیده بود ، بر تن داشت ، همان که جنگلی از شمشیرهای نقره ای به افتخارش در آفتاب درخشید و همه سلحشورها او را به عنوان ملکه مسابقات بر گزیدند . چشمهای آبی اش بسته بود ، اما پوست سفید چهره کشیده اش اندکی به سرخی میزد . اگر جعبه ای که در آن قرار گرفته بود ، به تابوت شباهت نداشت ، فکر میکردم خواب است .

اما نه تاجی بر سرش بود و نه دستار . موهایش از زمان حادثه باغ رشد کرده بود . جعد و شکن گیسوهایش را تماشا کردم . حالا دیگر مو تمام سرش را پوشانده بود . اما نه کاملاً . هنوز از زیر آنها میشد کلاهک را دید . همان کلاهکی که او را شادمانه به این آرامگاه مخوف آورده بود .

ارباب گفت : " این هم یکی از زیباترین نمونه هاست . هنوز به قدر کافی تماشا نکرده ای ، پسر ؟! "

گفتم : " چرا ، ارباب ! دیگه برام کافیه . "

روز ها و هفته ها گذشت. غروب سبز ، همیشه پا بر جا بود، اما گاهی اوقات کمی از تیرگی افق کاسته می شد و آن وقت می شد فهمید که خارج از شهر ، یک روز تابستانی مطبوع ، با آفتابی آبی است. از داخل شهر ، فقط هنگام ظهر می شد خورشید را به شکل دایره ای سبز دید که تنها اندکی از پیرامونش کمرنگ تر بود. اما نه دما تغییر می کرد ، نه شدت فشار جانکاه جاذبه بر بدن. وزن و گرما ، نیروی جسمانیم را روز به روز بیشتر می بلعید . هر شب با شکر و سپاس بیشتری سر بر بستر سفت می گذاشتم و هر صبح با زحمت بیشتری از جا برمی خواستم . حتی علاقه و دلبستگی روزافزون ارباب هم دردم را دوا نمی کرد. ابراز محبت های گه گاهیش به یک رسم روزمره تبدیل شدو مرا تحت فشار گذاشت که در برابر ، کاری برایش انجام بدهم. نقطه ای پشت بدنش ، درست بالای شاخک عقب قرار داشت که خیلی دوست داشت آن را مالش بدهم و بخارانم. او با حرارت مرا تشویق می کرد و مرتباً دستور می داد که بالاتر یا پایین تر را بخارانم . آن قدر پوست کلفت و زبرش را می خاراندم که ناخن هایم ساییده می شد، اما او باز هم می خواست.

سرانجام ، یک جور ابزار فرچه مانند با شکلی عجیب و غریب پیدا کردم که تقریباً همان کار را انجام می داد . به این ترتیب ، ناخن هایم نجات پیدا کردند ، اما عضلات بازویم نه ؛ چون هرچه بیشتر می خاراندم ، او بیشتر خوشش می آمد .

تا اینکه یک روز بعد از ظهر در حال مالش بودم که پایم سر خورد و درست در همان لحظه ، ارباب هم بدنش را چرخاند و فرچه خیلی آرام به محل میان بینی و دهانش خورد. او بی درنگ زوزه ی شدیدی سر داد و من لحظه ای بعد دیدم که بر اثر ضربه دوتا از شاخک ها ، روی زمین افتاده ام . با حالتی بهت زده همان جا دراز کشیدم . شاخک ها دوباره به سویم برگشتند . مطمئن بودم که کتک مفصلی در راه است . اما او در عوض ، فقط مرا سرپا بلند کرد .

از قرار معلوم ، او مرا ناخودآگاه زده بود و این عملش صرفاً جنبه غریزی و دفاعی داشت. برایم شرح داد که فاصله میان آن دو مجرا ، حساس ترین نقطه بدن ارباب هاست و باید مراقب باشم که دستم به آن نخورد . اصابت هر ضربه ای به آن محل ، بسیار دردناک بود و می توانست به آن ها آسیب جدی وارد کند. و بعد از کمی تردید ، افزود که یک ضربه محکم به آن نقطه حتی می تواند باعث مرگ ارباب شود . من مثل هر برده ی دیگری در چنین شرایط ، حالت یک آدم گناهکار شرمنده را به

خود گرفتم . بعد ، با کمی مالش و خارش همان موضع قبلی ، حالش بهتر شد . شاخک هایش را مثل یک هشت پای نفرت انگیز مهربان دور بدنم حلقه زد. نیم ساعت بعد ، مرخصم کرد و من با وجود خستگی فراوان ، به محض آن که به پناهگاه برگشتم و پیش از آن که روی تخت از حال بروم ، این نکته مهم را در خاطرات روزانه ام یادداشت کردم .

کار یادداشت برداری را از مدتی پیش آغاز کرده بودم. هر نکته ای که می آموختم ، هر قدر هم که به ظاهر پیش و پا افتاده بود، روی کاغذ می آوردم. این روش بهتر از آن بود که به حافظه ام اعتماد کنم . هیچ نمی دانستم که چطور باید این اوراق ، یا اصلاً خودم را از شهر خارج کنم. اما مهم آن بود که به گردآوری اطلاعات ادامه بدهم. از نبوغی که برای تهیه این دفتر به خرج داده بودم ، حسابی به خودم می بالیدم .یکی از لطف هایی که ارباب در حقم کرد ، آن بود که مرا به محل نگهداری کتاب های انسان ها برد و اجازه داد که چند جلد از آن ها را برای مطالعه در اوقات فراغت ، با خودم به خانه بیاورم . در میان خوراکی های ارباب ، یک جور مایع سیاه رنگ بود که می شد به عنوان جوهر از آن استفاده کرد . مقداری از آن را کش رفتم و یک قلم ساده هم برای خودم درست کردم . به کمک آن ها یادداشت هایم را روی

حاشیه سفید برگ های کتاب می نوشتم ، آن هم در امنیت کامل . آخر خیالم راحت بود که ارباب نمی تواند هوای انسان ها را استنشاق کند و قادر نیست وارد پناهگاه بشود .

البته گذشته از مشاهدات و خاطرات خودم ، هر گزارشی را هم که از فریتس می شنیدم ، یادداشت می کردم . او از این شهر و به خصوص از دست اربابش بسیار در عذاب بود. یک مرتبه روز ها غیبتش زد. دو بار به هرم اربابش رفتم و از برده های ساکن آن جا سراغش را گرفتم . بار اول دست خالی برگشتم . اما بار دوم گفتند که او را به بیمارستان برده ها برده اند . نشانی بیمارستان را گرفتم . دورتر از آن بود که بخواهم همان وقت به ملاقاتش بروم . ناچار باید تا وقت کار بعدی اربابم صبر می کردم .

بیمارستان در بخشی از هرم بود که به انواع مغازه ها و فروشگاه ها اختصاص داشت . از همه ی تالار ای اجتماعی که دیده بودم ، بزرگتر بود و چند تخت در آن چیده شده بودند ، ولی جز این ، هیچ امکانات رفاهی دیگری در آن ندیدم و این مکان را مدتی پیش ، یکی از ارباب های دلرحم تر ایجاد کرده بود تا در آن از برده هایی مراقبت شود که بر اثر کارمفرط یا به دلایل دیگر ، از پا در می آیند ، اما هنوز آن

قدر ضعیف نشده اند که به رهایی گاه شادی بخش بروند. مسئولیت اداره بیمارستان را به یک برده سپرده بودند. او هم برای خود دستیاری برگزیده بود که بعداً جانشینش شده بود. از آن زمان، ایم مکان بدون نظارت و توجه ارباب ها به کار خودش ادامه می داد. برده ای را که بر اثر ضعف یا بیماری از پا می افتاد و در زمان کوتاه خوب نمی شد، به بیمارستان منتقل می کردند و او آن قدر در آن جا استراحت می کرد تا بهبود بیابد، یا تصمیم بگیرد که وقت رفتن به رهایی گاه شادی بخش رسیده.

البته این بیمارستان نیازی هم به نظارت ارباب ها نداشت، چون بزرگ ترین آرزوی هر برده ای، خدمت به اربابانش بود و به محض این که حس می کرد دیگر از عهده ی این کار بر نمی آید، فوراً به زندگی خود پایان می داد. فریتس را چند تخت دورتر از سه بیمار بستری دیگر چیدا کردم و پرسیدم چطور شد که ار آن جا سر در آورده است؟ ظاهراً اربابش درست بعد از یک کتک شدید، او را به دنبال کاری فرستاده و فریتس بیچاره که فرصت نفس تازه کردن نداشته، وسط راه از هوش می رود و وقتی حالش را پرسیدم، جواب داد که بهتر است. ولی رنگ و رویش چیز دیگری نشان می گفت. سپس گفت: "فردا بر می گردم پیش اربابم. اگه یه

برده ی دیگه گرفته باشه ، می رم به تالار گزینش که ببینم کس دیگه ای من و می خواد، یا نه. اما شک دارم. همین روز ها قهرمان های مسابقات سرزمین شرقی از راه می رسند . اون وقت دیگه کسی من لاغر مردنی رو نمی خواد. "

گفتم: " خب ، اگه این طور شد ، نمی تونی بری توی استخر عمومی برده ها کار کنی اون جا برات راحت تر هم هست. "

سرش را تکان داد و گفت: " نه. اونجا فقط برده های جدید رو به کار می گیرند ".

- پس ...

- فقط رهایی گاه شادی بخش می مونه .

وحشت زده گفتم: " نمی تونی مجبورت کنن! "

چواب داد: " اگر نخوام برم ، خیلی عجیب به نظر می یاد . ما هم باید از هرکارظاهراً عجیب پرهیز کنیم. "

و سپس با لبخندی بی حال گفت: «اما خیال نمی کنم این طور بشه . به گمانم ارباب لااقل تا رسیدن برده های جدید صبر کنه. اما به هر حال ، نباید بیشتر از مدت لازم این جا بمونم .

گفتم: "پس باید باید برای پیدا کردن راه خروجی شهر ، زحمت بیشتری بکشیم تا اگر همچین وضعی برای یک نفرمون پیش اومد ، بتونه فرار کنه .»
 فریتس به نشان تأیید سری تکان داد و گفت: «این به فکر خودم هم رسیده . اما آسون نیست."

- اگه می تونستیم خودمون رو یه جوری به تالار سه پایه ها برسونیم ... یعنی نمی شه طرز هدایتشون رو یاد بگیریم ؟ "
 - من که خیال نمی کنم . یادت باشه قد ارباب دست کم دو برابر از ما بلند تره. در شهر هم جز چیزهایی مثل کالسکه ها که برای کار ما درست شده ، همه چیز مناسب قد خودشون در ارتفاع بالاست و دست ما بهشون نمی رسه. تازه، هیچ نمی دونم چطور باید وارد تالار بشیم . آخه اول باید از تالار گزینش رد بشیم و هیچ بهانه ای هم برای وارد شدن به اون جا نداریم .

- اما بالاخره که باید راهی برای فرار باشه !

فریتس گفت: " آره . تا حالا خیلی چیز ها یاد گرفته ایم و باید اطلاعاتمون رو به ژولیوس برسونیم . پس حتماً یکی از ما باید به کوه های سفید برگرده."
 در تمام طول راه بازگشت از بیمارستان ، فکر فریتس از سرم بیرون رفت . خیلی

نگران بودم که اگر اربابش برده ی تازه ای آورده باشد و دیگر حاضر نشود ، او را در خانه بپذیرد ، چه خواهد شد . اما حتی اگر هم این طور نبود ، او باز خیلی ضعیف شده بود و هر روز هم نحیف تر می شد . دلش هم فقط کتک خوردن نبود ؛ ارباب فریتس به عمد ، مسئولیت های مافوق توانش را به او محول می کرد . روز هایی نه چندان دور را به یاد بیاورم ؛ آن هنگام را که از فریتس بیزار بودم ، فقط به این دلیل که به جای هنری برای این مأموریت انتخاب شده بود . با وجود این که ملاقات هایمان گه گاهی بودو هر بار هم چند دقیقه بیشتر طول نمی کشید ، چنان صمیمیتی میان خودم و او حس می کردم که هرگز نسبت به هنری و بینپل – که مثل برادر بودیم – تجربه نکرده بودم .

معمولاً وقتی دنیا زیبا و همه چیز بر وفق مراد باشد ، آدم از رفاقت لذت بیشتری می برد . اما آنچه واقعاً دو دوست را به هم پیوند می دهد ، سهیم شدن در درد و رنج یکدیگر است . ما هر دو برده این هیولا ها بودیم و در میان تمام برده های شهر ، فقط ما دو نفر درک می کردیم دارند چه بلایی سرمان می آورند: اینکه آنها هیولاهایی هستند که ما را به زور به بردگی واداشته اند ، نه خدایانی که لیاقت بندگی ما را داشته باشند . این وضع مصیبت بار ، اتحادی ناگسستنی میان ما ایجاد

کرده بود . آن شب مدت ها در بیداری به راه فرار از شهر فکر کردم . بحثی نداشت که باید فریتس را زودتر از خودم از شهر خارج می کردیم . هر نقشه ی دیوانه واری را که بگوئید ، در ذهنم مرور کردم . حتی به این فکر افتادم که از دیوار طلایی بالا بروم و هر طور شده ، گنبد بلوری شهر را سوراخ کنم . سرانجام ، نا امید و خیس عرق ، به خواب رفتم .

روز بعد ، دوباره فریتس را دیدم . از بیمارستان بیرون آمده بود و اربابش هم دوباره او را نزد خود پذیرفته بود . بعد هم بی معطلی کتکش زده بود . به این ترتیب ، ضرورت شتاب در یافتن راه فرار تا حدودی کاهش یافت . اما خطر هنوز دور سرش می گشت .

روزی این سوال به ذهنم خطور کرد که چرا ارباب ها به جای این که ما را مجبور کنند زبانشان را یاد بگیریم ، زحمت فراگیری زبان های انسانی را به خود می دهند . ولی در حقیقت ، این پرسش پاسخ بسیار ساده ای داشت . طول عمر ارباب ها به مراتب بیشتر از انسان های عادی بود و ما برده ها هم که در مقایسه با آن ها به قدر یک شب پره عمر می کردیم . تا یک برده می خواست به قدر کافی زبان زبان آن ها را بیاموزد ، در زیر فشار زندگی در شهر از پا در می آمد و راهی رهایی گاه شادی

بخش می شد . البته تصورم آن است که این کار ، دلایل دیگری هم داشت . مثلاً به این ترتیب ارباب ها می توانستند در حضور انسان ها ، با خیال راحت به زبان خود راجع به مسائل محرمانه صحبت کنند .

به علاوه، آن ها مطالب را به شیوه ای متفاوت یاد می گرفتند . ارباب ها برای انتقال اطلاعات از کتاب استفاده نمی کردند ، بلکه قادر بودند به طریقی دانش را مستقیماً از ذهن خود به ذهن بقیه همنوعانشان منتقل کنند و به این ترتیب ، فراگیری علوم و مهارت های مختلف برایشان بسیار آسان می شد. اربابم با من به آلمانی صحبت می کرد ، ولی قادر بود با برده های اهل سرزمین های دیگر هم به زبان خودشان حرف بزند . او چند بار از اختلاف و فاصله ی اقوام بشری و ناتوانیشان در فهم زبان یکدیگر لبراز تعجب کرده بود و این نکته را غیر قابل درک می دانست . ظاهراً ارباب ها با وجود گوشه گیری و تمایل به تنهایی ، همیشه نژاد و قوم واحدی بودند. اما انسان ها حتی پیش از ورود آن ها به زمین هم فاقد این خصیصه بودند . این نکته هم مثل بقیه ی مسائل بشر ، توجهش را جلب کرده بود. او از اغلب همنوعانش در مورد انسان ها مطالعات بیشتر و دقیق تری داشت . کتاب هایشان را می خواند ، مرا بی وقفه سوال پیچ می کرد و خلاصه این که در مقایسه با بقیه ی ارباب ها ، طرز

فکر و رفتارش نسبت به ما عجیب بود. ترکیبی بود از تحقیر و انزجار و دلبستگی و افسوس. به خصوص هنگامی به این احساس آخر پی بردم که او دچار نوعی افسردگی شده بود (این هم یکی از ناخوشی های خفیف شایع در بین اربابان بود) و تمام مدت در استخر می ماند و حباب گاز استنشاق می کرد. در یکی از همین روز ها بود که نکات بیشتری را در مورد طرح برایم تعریف کرد .

سومین حباب گاز را برایش آوردم و به اجبار کنار استخر نشستم تا نوازش های چندیش آور شاخک لزجش را تحمل کنم. در همان حال ، او شروع به گلایه کرد که این دوستی دلنشین بسیار کوتاه خواهد بود ، چون من ، یعنی سگش ، ذاتاً عمر کوتاهی دارم که تحت شرایط موجود شهر ، به مراتب کوتاه تر هم می شود) . هیچ به عقلش نمی رسید که اگر مرا رها کند تا خارج از شهر زندگی کنم ، عمر طبیعی و بسیار طولانی تری خواهم داشت؛ و البته من هم که نمی توانستم چیزی را به زبان بیاورم؛ چون باید تظاهر می کردم که یک یا دو سال بندگی و خدمت فلاکت بار به او را به زندگی سالم و طول عمر طبیعی ترجیح می دهم .) این نکته تازگی نداشت. او قبلاً هم شکایت کرده بود و من نیز هر دفعه با نگاهی حیرت زده از نعمت بزرگی که نصیبم شده بود، ابراز رضایت می کردم .

اما این مرتبه چنان غمی بروز داد که در آن مقداری تأمل و حتی تردید حس کردم .
 ظاهراً این قضیه داشت برایش به شدت جنبه ی شخصی پیدا می کرد . باز هم از
 من در مورد زندگیم پیش از ورود به شهر پرسید و من هم دوباره برایش آن تصویر
 را با ترکیبی از راست و دروغ رنگ آمیزی می کردم . (شک ندارم که در حرف هایم
 گاه ضد و نقیض هم گفته ام . اما ظاهراً او هیچ متوجه نشد.) این بار، اول برایش
 بازی با بچه های دیگر و بعد هم از جشن کریسمس حرف زدم که از مراسم و شرایط
 آن در جنوب هیچ چیز نمی دانستم ، جز آنکه احتمالاً شب عید در کوهستان بیشتر
 از ورتن برف می بارد. از مراسم هدیه دادن و هدیه گرفتن ، از خدمت در کلیسای ده
 و ضیافت و سورچرانی بعد از آن ، و همین طور با دهانی آب افتاده از سینی بوقلمون
 تنوری پرشده از شاه بلوط و پر از سوسیس های برشته و سیب زمینی سرخ کرده و
 پودینگ آلو تعریف کردم و در ذهنم ، طعم آن ها را با خوراکی مزخرف داخل شهر
 مقایسه کردم که ما را به زحمت زنده نگه می داشت .

ارباب گفت : « هیچ کس نمی تونه در لذاذذ زندگی موجودات دیگه ، به خصوص
 موجودات مادون خودش شریک بشه . اما از چیز هایی که تعریف کردی ، متوجه

شدم که از اون ها لذت برده ای . واگر در مسابقات برنده نشده بودی ، می تونسستی باز سال ها ی سال از اونا لذت ببری . تا حالا هیچ به این نکته فکر کردی، پسر؟ »!

گفتم: " من با پیروزی در مسابقات اجازه پیدا کردم که به شهر پیام و پیش شما باشم ، ارباب ! و بهتون خدمت کنم!"

چیزی نگفت . بخار خرمایی حباب گاز را به داخل لینی کشید و من بدون این که دستور گرفته باشم ، رفتم یکی دیگر برایش آوردم . آن را هم قبول کرد و در سکوت ، روی صورتش چشبانده و فشار داد . در همان حال که بخار را می بلعید ، گفت: " خیلی غمگینم که باید سال ها ی سال بدون تو زندگی کنم ، پسر! اما این هیچ با احساس تاریک بعد از تکمیل طرح ، قابل مقایسه نیست . ولی کاری است که باید انجام بشه ، هر چی باشه ، هدف نهایی ما همینه."

مکشی کرد و من هم ساکت ماندم . سرانجام ، خودش دوباره به حرف آمد و این بار از طرح صحبت کرد .

همان طور که گفتم ، میان زمین و دنیایی که ارباب ها از آن آمده بودند ، تفاوت های زیادی وجود داشت . جهان آن ها بزرگ تر ، گرم تر ، مرطوب تر، و جاذبه اش هم بیشتر بود. این نکات زیاد اهمیت نداشتند . در شهر ، ماشین هایی بود که

می توانست وزن همه چیز را بیشتر کند ، اما اربابان بدون آن هم می توانستند زنده بمانند . حتی جاذبه ی فعلی شهر هم کمتر از جاذبه ی طبیعی جهانشان بود. اما آن ها یک نسل بعدشان به مرور با شرایط دنیای ما خومی گرفتند و می توانستند به طور طبیعی در آن زندگی کنند ؛ البته فقط در نواحی گرمسیر ، مثلاً در نقاطی که دو شهر دیگرشان را بنا کرده بودند .

اما آن ها هرگز نمی توانستند خود را با یکی از این تفاوت ها وفق بدهند . هوای دنیای ما همان قدر برای اربابان سمی بود که هوای آن ها برای ما. تازه ، آن ها حتی با ماسک هم نمی توانستند از دیوار های شهر خود بیرون بیایند ، بلکه باید سراپای بدنشان را درلباس تنگ سبزی می پوشاندند ، چون تابش شدید آفتاب هم به پوستشان آسیب می زد . در حقیقت آن ها جز در موارد نادر ، هرگز در خارج از شهر از سه پایه ها پیاده نمی شدند . در این بخش سردسیر زمین هم که به هیچ وجه چنین کاری نمی کردند .

ولی همه ی این ها قابل تغییر بود و قرار هم بود که تغییر کند . ارباب ها خبر موفقیت مأموریت اکتشافی و اشغال زمین را همراه با نمونه های هوا ، آب و اجزای تشکیل دهنده ی جهانمان ، به سیاره ی زادگاه خودفرستاده بودند . افراد دانای

نژادشان نیز پس از دریافت و بررسی آن نمونه ها ، خبر داده بودند که می توان جو زمین را طوری تغییر داده بود که برای زندگی ارباب ها مناسب باشد . با اجرای این مرحله ، طرح مسکونی سازی زمین هم به پایان می رسید .

البته این کار، مدتی طول می کشید. به این منظور باید ماشین های عظیمی ساخته می شد که تهیه ی برخی قطعاتش در این جا ممکن بود، ولی بقیه را باید از میان دریای فضا و از سیاره ی مادر می آوردند. وقتی که این دستگاه ها در هزاران نقطه از زمین نصب می شدند ، هوا را می مکیدند و پس از تبدیل به هوای مناسب ارباب ها ، بیرون می دادند. به مرور، جو زمین هم مثل هوای زیر گنبد شهر ، سبز و غلیظ می شد و راه آفتاب را سد می کرد. در نتیجه ، کم کم همه ی گل ها و گیاهان و جانوران و انسان ها بر اثر مسمومیت و سرما می مردند . بر طبق محاسبه ی آن ها ، مدت ها پیش از آن که محیط سیاره کاملاً برای زندگی ارباب ها آماده شود، نسل بشر منقرض می شد .

از این که می شنیدم شرارت ارباب ها نسبت به بشر در به بردگی کشیدنش ختم نمی شود و هدف نهایی شان نابودی همه ی انسان هاست ، در جا خشک شدم و زبانم بند آمد . هرچه کردم ، نتوانستم جواب یا واکنشی مورد پسند اربابم پیدا کنم.

اما خودش گفت: "تو درک نمی کنی، پسر! ولی بعضی از ما ارباب ها خیلی غمگینیم که ناچاریم انسان ها و بقیه موجودات زنده ی دنیای شما را نابود کنیم و این غم ، بار سنگینی رو بر ذهن ما تحمیل می کنه."

گوش هایم را تیز کردم . آیا واقعاً ممکن بود بر سر سرنوشت بشر ، میان ارباب ها اختلاف نظر وجود داشته باشد ؟ آیا امکان داشت بتوانیم میان آن ها تفرقه بیندازیم ؟

ولی او ادامه داد: « کسانی مثل ما که چنین احساسی دارند ، معتقدند که باید بعضی از انواع موجودات زنده رو حفظ کرد. مثلاً شاید بشه براشون یک یا چند شهر سرپوشیده ساخت. در این شهر ها می تونیم شرایط مناسبی برای زندگی گیاهان و جانوران ایجاد کنیم و اونا رو در اونجا جمع کنیم . بعد، ارباب ها می تونن با ماسک یا در کالسکه های سرپوشیده از اونا بازدید کنن؛ اون هم نه مثل نمونه های هرم زیبایی ، بلکه زنده و جاندار! به نظرت این فکر خوبی نیست ، پسر؟ »!

داشتم فکر می کردم که چقدر از او و همنوعانش بیزارم . اما لبخند زنان گفتم: " بله، ارباب!"

- بعضی معتقدند که این کار ضرورت ندارد و چیزی جز اتلاف منابع نیست. اما به اعتقاد من ، اونا اشتباه می کنند. هرچه باشه، ما ارباب ها ستایشگر زیبایی هستیم و بعد از فتح هر دنیایی ، بهترین و زیباترین موجوداتش رو حفظ می کنیم .

خیال داشتند یک مشت انسان و جانور را زیر شیشه جمع کنند تا حس کنجکاوی و خود بزرگ بینی شان ارضا شود ...

- ما ارباب ها ستایشگر زیبایی هستیم ...

هر کدامان به نحوی به آن گفته ها می اندیشیدیم و سکوتی میانمان برقرار شد . او همچنان ساکت ماند . اما من نمی توانستم در برابر یک سوال حیاتی مقاومت کنم و سرانجام دل را به دریا زدم و پرسیدم: "کی، ارباب؟!"

یکی از شاخه هایش را به نشانه ی سوال تکان داد و گفت: "چی کی؟"

-کی طرح شروع می شه ، ارباب؟! !

مدتی که جواب نداد ، ترسیدم شاید از این پرسش تعجب کرده یا حتی به من شک کرده باشد . تا آن وقت معنای برخی از واضح ترین حرکاتش را یاد گرفته بودم . با این حال ، هنوز بسیاری از آن ها برایم مبهم بودند . ولی به هر حال ، او

گفت: «کشتی بزرگ همراه با وسایل مورد نیاز ، حالا بیشتر راه رو طی کرده . تا چهار سال دیگه به این جا می رسه " .

فقط تا چهار سال زودگذر دیگه ، آن ماشین ها مسموم کردن هوا را آغاز می کردند . می دانستم که ژولیوس فکر می کند ما به قدر کافی فرصت داریم و اگر حالا نشد ، می توانیم در نسل بعد یا نسل بعد از آن بر اشغال گران غلبه کنیم . ولی حالا زمان هم مثل ارباب ها سر دشمنی با ما برداشته بود . اگر من و فریتس در اجرای ماموریت خود شکست می خوردیم و آن ها مجبور می شدند سال آینده گروه دیگری را برای کسب اطلاعات به اینجا اعزام کنند ، یک چهارم همان فرصت خیلی کوتاه نیز بیهوده تلف می شد .

ارباب گفت : « چه صحنه ی باشکوهی خواهد بود، لحظه ای که کشتی بزرگ ، مثل یک ستاره ی دنباله دار در آسمان شب ظاهر می شه ! آرزو می کنم تو هم شاهد اون صحنه باشی ، پسر »!

منظورش این بود که من تا آن زمان زنده بمانم . چهار سال زندگی در شهر برای یک برده طول عمر خیلی خوبی به شمار می رفت . با حرارت و هیجان گفتم : «

امیدوارم ، ارباب ! واقعاً که لحظه ی باشکوه و فرخنده ای خواهد بود .»!

- بله ، پسر !

- اجازه دارم براتون یک حباب گاز دیگر بیارم ، ارباب ؟ !

- نه ، پسر! بهتره غذا بخورم . می تونی میز رو بچینی .

فریتس گفت: " پس یکی از ما باید زودتر فرار کنه . "

با سر تأیید کردم . در اتاق اجتماع هرم فریتس نشسته بودیم . شش برده ی

دیگر هم آن جا بودند که دو نفر با هم گل یا پوچ بازی می کردند و بقیه که

حال حرف زدن هم نداشتند ، اینجا و آنجا روی نیمکت ها دراز کشیده بودند.

در دنیای بیرون ، پاییز تازه آغاز شده بود . هوا در این فصل کمی سوز داشت

و مدتی بعد به یخبندان تبدیل می شد. اما هوای داغ و جهنمی داخل شهر

هیچ تغییری نکرده بود . ما با فاصله از دیگران نشسته بودیم و خیلی آهسته

صحبت می کردیم .

گفتم: " به گمونم هنوز چیزی پیدا نکرده باشی . "

- نه ؛ جز این که عبور از تالار سه پایه ها ممکن نیست . برده هایی که اونجا

کار می کنن ، هیچ کاری به کار برده های داخل شهر ندارند . این ها از همون

ارباب هایی هستند که هیچ اربابی انتخابشون نکرده و حسابی به بقیه برده ها حسادت می کنند . به همین خاطر ، به هیچ کس اجازه عبور در مسیر مخالف رو نمی دن .

- شاید بشه یه جوری سرشون کلاه بذاریم ... یا بهشون حمله کنیم ...
- فکر می کنم تعدادشون بیشتر از اونه که بتونیم از پس همه بر بیاییم . تازه ، یک چیز دیگه هم هست .

- چی؟

- گفتم اربابت نابودی اون سه پایه رو تعریف کرده . پس اونا می دونن خطری وجود داره اما خیال می کنن که چنین کاری فقط از عهده ی پسر بچه ها ی بدون کلاهک ساخته است . می دونی اگه خبر دار بشن که ما با کلاهک قلبی به شهرشون نفوذ کردیم ، چی می شه؟ اصلاً نباید بزاریم از این خبر بویی ببرن .
در مخالفت با او گفتم: ک « خب، اگه یکی از ما از شهر فرار کنه ، چی ؟ اون وقت خبردار نمی شن ؟ آخه هیچ کلاهک دار واقعی ای دلش نمی خواد از شهر بیرون بره ».

- نه، ولی کلاhek دارها به رهایی گاه شادی بخش که می رن! هیچ کس به رفت و آمد به اونجا نظارت نمی کنه. اگه ما هم تظاهر کنیم که داریم به اونجا می ریم، هیچ کس نمی فهمه که فرار کرده ایم و از شهر بیرون رفته ایم.

- به هر حال، هر طور که فرار کنیم، بهتر از فرار نکردن. باید این اطلاعات رو به ژولیوس برسونیم.

فریتس سری تکان داد و من باز متوجه شدم که چقدر تحلیل رفته است. با وجود آن که سر و صورتش لاغر و تکیده شده بود، باز روی گردن باریکش بزرگ جلوه می کرد. اگر امکانی برای خروج از شهر وجود داشت، اول از همه باید او فرار می کرد. من با توجه به مهربانی اربابم می توانستم یک سال دیگر یا شاید هم بیشتر در آن جا دوام بیارم. هر چه باشد، گفته بود آرزو دارد من هم از راه رسیدن کشتی بزرگ را ببینم. ولی اطمینان داشتم که اگر فریتس فرار نکند، قادر نیست زمستان را به آخر برساند.

او گفت: "من یه فکری کرده ام."

- چی؟

- خب ، با اینکه یک فکر ساده بیشتر نیست ، اما بهتره تو هم بدونی . رودخونه .

- رودخونه؟

- آره . ببین ، آب رودخونه بعد از اینکه وارد شهر شد ، مناسب استفاده ارباب ها

پالایش می شه . اما این آب باید از یک طرف دیگه از شهر خارج بشه . اگه یادت

باشه، از داخل سه پایه می شد محل خروج رودخونه رو از زیر دیوار دید . شاید

بتونیم اون نقطه از شهر رو پیدا کنیم .

کمی در این مورد فکر کردم و گفتم: " البته ! احتمالا باید درست در جهت

مخالف محل ورود آب به شهر باشه."

- شاید آره، شاید هم نه. اما به هر حال ، ارباب هایی که در تمام اون منطقه

زندگی می کنن ، برده ندارن. شاید جستجوی آن اطراف کار ساده ای نباشه .

می ترسم توجهشون به ما جلب بشه .

شماره ای روی دیوار چشمک زد و یکی از برده ها با خستگی از جا بلند شد .

گفتم: « به امتحانش می ارزه . یعنی هر کاری به امتحانش می ارزه ».

فریتس گفت: « به محض اینکه راه فرار رو پیدا کردیم ، یه نفر باید بره ».

به نشانه ی تأیید ، سر تکان دادم . تردید نبود که آن یک نفر باید او باشد ، نه

من. فکر کردم چه حالی خواهد داشت که در این مکان وحشتناک بی دوست و یاور تنها بمانم و جز ارباب ، هیچ همصحبت دیگری نداشته باشم . این هم فلاکت بیشتری به زندگیم می افزود . به یاد دنیای خارج افتادم ؛ به این فکر که همین روز ها اولین برف پاییزی در کوه های سفید می بارد و راه ورود تونل تا شش ماه دیگر بسته می شود. به ساعت روی دیوار که بر حسب نهم تقسیم شده بود ، نگاهی انداختم . تا چند دقیقه دیگر باید ماسکم را به صورتم می زدم تا ارباب را از محل کارش به خانه ببرم .

چهار روز بعد اتفاق افتاد .

ارباب مرا به دنبال کاری فرستاده بود . او عادت داشت انواع مختلفی روغن و مرهم را بر بدنش بمالد و به من نشانی محلی را داد که بروم و روغن خاصی را برایش تهیه کنم. جایی مثل یک مغازه بود. در مرکز آن ، راهروی حلزونی تعبیه کرده بودند . اجناس هم در ارتفاعات مختلف چیده شده بود و باید برای دسترسی به آن ها از راهرو بالا می رفتم . البته تا جایی که دیدم ، این مغازه نه فروشنده و مسئولی داشت و نه هیچ کس در ازای آن کالا ها پولی دریافت می کرد. روغنی که می خواستم دم دست نبود و پیدا کردنش خیلی طول

کشید. (آن را از روی قوطی خالی که به من داد هبود شناختم.) لخ لخ کنان در خیابان های شهر ، راه بازگشت را در پیش گرفتم و بیش از یک ساعت طول کشید تا نفس بریده و خیس از عرق به خانه برسم . فقط دلم می خواست زودتر به پناهگاه بروم ، ماسکم را در بیاورم و آبی به تنم بزنم. اما قابل تصور نبود که یک برده پیش از گزارش به ارباب خود ، چنین کاری کند. بنابراین ، من که انتظار داشتم او را در کنار استخر پیدا کنم ، در جهت مخالف به سمت اتاق پنجره دار رفتم . داخل استخر نبود ، بلکه در کنجی در انتهای اتاق ایستاده بود . به سویی رفتم و تعظیم و تقدس را به جا آوردم .

گفتم: " همین حالا به این روغن احتیاج دارید ، ارباب، یا باید اون رو هم در کنار بقیه بذارم؟"

جوابی نداد. بعد از مدتی انتظار ، آماده ی رفتن شدم . فکر کردم یکی از آن دوره هایی است که در خودش فرو رفته و حوصله ی صحبت ندارد . به هر حال ، وظیفه ام را انجام داده بودم . می توانستم قوطی را در گنجی بگذارم و به پناهگاه بروم تا صدایم کند . اما تا خواستم روی پاشنه ی پا بچرخم ، با یکی از شاخک هایش مرا گرفت و از زمین بلند کرد. فکر کردم باز می خواهد نوازشم کند . اما

این طور نبود . شاخک مرا در هوا نگه داشت و چشم های خیره اش به دقت براندازم کرد .

ارباب گفت: « من فهمیده بودم که موجود عجیبی هستی؛ اما نمی دونستم تا چه حد عجیبی »!

جوابی ندادم. من که دیگر به محبت ها و رفتار با ملاحظه اش عادت کرده بودم ، حس کردم که این بار قصد تحسینم را ندارد ، بلکه لحن و حرکاتش بیشتر نگران است .

ادامه داد: « چون تو دوست منی ، دلم می خواست برات کاری انجام بدم . فکر کردم شاید بتونم در پناهگاه برایت آسایش بیشتری فراهم کنم. یکی از اون کتاب های داستان شما ، قصه ی مردی بود که دوستش رو با یک کار غافلگیرانه خوشحال می کنه .

من هم می خواستم چنین کاری برای تو انجام بدم. بنابراین ، وقتی تو رو برای تهیه ی روغن فرستادم ، خودم ماسک زدم و وارد پناهگاه شدم . اما اونجا یک پیز غیر عادی پیدا کردم ».

شاخک دیگرش را بالا آورد و چیزی را که پیدا کرده بود ، نشانم داد. همان کتابی بود که یافته هایم را در آن یادداشت کرده بودم. قلبم فروریخت . نومیدانه سعی کردم راه چاره ای بیابم و عذر و بهانه ای بتراشم ، اما هیچ چیزی به فکرم نرسید .

تکرار کرد: « تو عجیبی. برده ای که به حرف های من گوش بده و اونا رو در یک کتاب بنویسه ، واقعاً عجیبه . اما به چه هدف؟ هر انسان کلاhek داری می دونه که دخالت در عجایب ارباب ها و آموختن اسرار اونت براش مضر و خطرناکه . من از اونا تعریف کردم و تو گوش کردی . تو دوست من بودی ، مگر نه؟ البته از ابتدا عجیب بود که تو چرا این قدر کم از شنیدن اون مطالب می ترسی . همون طور که گفتم ، تو موجود عجیبی هستی . اما ثبت کردن محرمانه اونا در پناهگاه ... کلاhek حتماً باید جلو این کار رو می گرفت . بذار کلاhek رو معاینه کنم ،

پسر »!

حالا قصد همان کاری را داشت که روزی که کتکم زد ، می ترسیدم اتفاق بیفتد.

در حالی که همچنان مرا با یک شاخک بین زمین و آسمان نگه داشته بود ، شاخک دیگر را به سمت قسمت نرم بالای ماسک برد و فشار داد . ترسیدم مبادا بخواد بدنه ماسک را بدرد و من را در این هوای مسموم خفه کند. اما چنین

کاری نکرد. فقط با نوک شاخک، دور کلاهک را لمس کرد.

ارباب گفت: "جداً عجیبه! این کلاهک به پوست سر جوش نخورده. اینجا یک اشکال جدی وجود داره. لازمه که حتماً این مورد بررسی بشه."

کلمه ای را که به کار برد به یاد ندارم و معنیش را هم متوجه نشدم. شاید داشت راجع به گروهی از ارباب های متخصص در کلاهک گذاری حرف می زد.

اما واضح بود که در موقعیتی بحرانی قرار دارم. نمی دانستم اگر قرار بود آزمایشم کنند، می توانستند افکارم را هم بخوانند، یا نه. اما به هر حال خبر دار می شدند که عده ای با کلاهک های قلبی، بر ضدشان دسیسه چیده اند. بعد، بی تردید همه ی برده های داخل شهر را هم معاینه می کردند و فریتس هم گیر می افتاد.

مبارزه تن به تن با او هم بی نتیجه بود. یک انسان، حتی در بهترین شرایط جسمانی و در جاذبه عادی هم نمی توانست حریف یکی از آن ها بشود. شاخک دور کمرم پیچیده بود و دست هایم را آزاد گذاشته بود. اما چه فایده؟ مگر اینکه...

چشم مرکزی، همان که بین بینی و دهان هیولا قرار داشت، به من خیره شد. او می دانست که یک جای کار ایراد دارد، اما هنوز فکر نمی کرد خطرناک باشم. انگار

یادش نبود که موقع مالش دادنش پایم لغزید ، به من چه گفته بود .

گفتم: «ارباب! اگه منو نزدیک تر بیارید ، می تونم نونتون بدم .»

مرا با شاخک به سمت خودش برد . سرم را به سمت راست خم کردم و تظاهر کردم

که می خواهم نقطه ای از کلاهک را نشانش بدهم . با این کار، آن قدر حرکت بعدیم

را پنهان کردم که دیگر دیر شده بود و برایش امکان دفع حمله یا دور کردنم وجود

نداشت . هرچه نیرو در بدن داشتم ، یک جا جمع کردم و مشتم را درست روی

نقطه ی حساس میان دهان و بینیش خواباندم .

فقط یک بار زوزه کشید و در همان حال ، شاخکش مرا در هوا پرت کرد . چند متر

دورتر ، با ضربه ای محکم به در خوردم و درست لب استخر باغ بر زمین افتادم.

وقتی بلند شدم سرم گیج می رفت و چیزی نمنده بود داخل آب جوش بیفتم . اما

ارباب در همان نقطه ای که بود، ساکت و بی حرکت ، دراز به دراز روی زمین افتاده

بود.

زیر دیوار طلایی

مدتی کنار استخر ایستادم تا شاید چاره ای بیندیشم . هم از ضربه گیج بودمو هم از کاری که انجام داده بودم . تقریباً با همان ضربه ای که حریفم را در مسابقه ی نهایی از پا در آورده بود، یکی از ارباب ها را هم ناک اوت کرده بودم. حالا که همه چیز تمام شده بود ، احساس می کردم خواب می بینم . با احساساتی متضاد ، کنار هیکل عظیمش ایستادم . حیرت و غرور و ترس با هم مخلوط شده بودند. آدم حتی بدون کلاهک هم در برابر عظمت و قدرت این موجودات احساس حقارت می کرد. چگونه من یک انسان ساده، حتی به قصد دفاع از خود ، جرئت حمله به یکی از آن ها را به خودم دادم؟

اما کم کم موشکافی و واقع بینی ، جای این احساسات را گرفت . من صرفاً از آن جهت که در مخمصه افتاده بودم ، ناچار به یک واکنش برنامه ریزی نشده متوصل شدم. اما در آن لحظه وضعیت به اندازه ی چند لحظه پیش بحرانی نبود . با حمله به ارباب ، بی برو برگرد دستم رو شده بود. باید خیلی زود برای قدم بعدی تصمیم

می گرفتم . او فعلاً بیهوش بود ؛ ولی تا کی؟ و وقتی به هوش می آمد ...
 غریزه ام می گفت که پا به فرار بگذارم و با تمام سرت ، تا می توانم از آنجا دور
 شوم .

اما فوراً متوجه شدم که با این کار ، از یک تله کوچک به تله بزرگ تری قدم خواهم
 گذاشت. همه به تعقیب می پرداختند و به سادگی در محیطی که نمی توانستم زیاد
 دوام بیاورم ، شکارم می کردند. تنها می توانستم به یکی از اتاق های اجتماع پناه
 ببرم که آنجا هم برده ها گوش به زنگ بودند تا موجود شیطانی صفتی را که روی
 یکی از خدایانش دست دراز کرده بود ، به دام بیندازند .

به اطراف اتاق نگاهی انداختم. جز جرقه های داخل هرم شفافی که برای ارباب ها
 کار ساعت را انجام می داد ، همه چیز ساکن و بی حرکت بود . هنوز از جایش تکان
 نخورده بود. به یاد آوردم که گفته بود اصابت یک ضربه محکم به آن نقطه ، شاید
 حتی باعث مرگ ارباب ها شود. فکر کردم که شاید ارباب را کشته باشم. ولی آیا این
 ممکن بود؟ البته که نه! اما او جنب بخورده بود و شاخک هایش همچنان بی حرکت
 روی زمین ولو شده بود .

باید حقیقت را می فهمیدم و این یعنی که باید او را از نزدیک معاینه می کردم .
 متوجه شده بودم که در سطح بدن ارباب ها هم نقاطی مثل شاهرگ وجود دارد که
 تپش دائمی آن ها حتی از زیر آن پوست کلفت هم به وضوح دیده می شد و آدم با
 لمس کردنشان حتی می توانست چیزی شبیه جریان خون را هم حس کند . اما به
 محض آنکه فکر نزدیک شدن به آن را کردم ، ترسم دو چندان شد . باز دلم خواست
 پا به فرار بگذارم و هر قدر که می توانم از هرم دور شوم . زانو هایم به لرزه افتاد .
 برای لحظه ای تمام بدنم خشک شد . بعد با اکراه فراوان پاهایم را به زور جلو
 کشیدم و به سوی ارباب رفتم .

نوک یکی از شاخک هایش از همه به من نزدیک تر بود . با ترس و لرز لمسش کردم
 ، اما چندشم شد و فرأ دستم را پس کشیدم و بعد، دوباره با زحمت بیشتری آن را
 گرفتم و بلند کردم . وقتی رهایش کردم ، کاملاً شل و لخت به زمین افتاد . نزدیک
 تر شدم، کنار بدنش زانو زدم و رگی را که از میان پایه ی شاخک و چشم مرکزی رد
 می شد، لمس کردم . هیچ خبری نبود. دوباره و دوباره همان نقطه را فشار دادم ،
 ولی هیچ اثری از ضربان نبض نبود .

بلند شدم و از او فاصله گرفتم . واقعیت لحظه به لحظه باور نکردنی تر می شد. اما

من حقیقتاً یکی از ارباب ها را کشته بودم .

فریتس پرسید: " کاملاً مطمئنی؟ "

سری تکان دادم و گفتم: « شک ندارم ».

-آخه توی خواب هم مثل مرده بی حرکت می شن .

- اما حتی توی خواب هم نبضشون می زنه. یه دفعه که ارباب توی استخر

خوابش برده بود ، اینو فهمیدم. مطمئنم که مرده .

- در اتاق اجتماع هرم او بودیم. من یواشکی وارد خانه ی اربابش شدم، بی آنکه

ارباب مرا ببیند، توجهش را جلب کردم و آهسته گفتم که هر چه زودتر باید با

او صحبت کنم .

- فریتس یک نهم بعد آمد . خودش حدس زده بود که اتفاق مهمی رخ داده

است. اما او هم مثل من با شنیدن این خبر در جا خشک شد و بعد از آنکه

اطمینان دادم اربابم مرده، ساکت شد .

- گفتم: "مجبورم همین حالا فرار کنم . با وجود اینکه شانس موفقیتش زیاد

نیست ، تصمیم گرفتم راه تالار سه پایه ها رو امتحان کنم. اما فکر کردم اول

باید ماجرا رو با تو هم در میون بذارم."

- دست هایش را دور بدنش حلقه زد و گفت : "آره، تالار سه پایه ها راه خوبی

نیست. رودخونه بهترین شانس ماست "

- ولی ما که نمی دونیم رودخونه از کجای شهر خارج می شه .

-می تونیم دنبالش بگردیم. ولی وقت لازم داریم . احتمالاً کی متوجه غیبت

اربابت می شن؟

- فکر نمی کنم زودتر از نوبت کار بعدی بفهمن .

- چه وقتی؟

- فردا، گردش دوم .

- دیگر نزدیک غروب بود. فریتس گفت:» پس امشب وقت داریم . به هر حال،

بهترین موقع هم هست، چون باید جاهایی رو بگردیم که به دیدن برده ها عادت

ندارن. اما اول کاری هست که باید انجام بشه ».

- چی؟

- اونا نباید بفهمن که یک کلاhek دار می تونه به یک ارباب حمله کنه .
 -دیگه یه خورده دیر شده . من که خیال نمی کنم بشه جسد رو سر به نیست کرد. تازه، اگه هم بتونیم، باز متوجه غیبتش می شن .
 -اما شاید بتونیم مرگش رو اتفاقی جلوه بدیم .

- یعنی فکر می کنی بشه؟

- باید سعی کنیم. اون بهت گفت که هر ضربه به اون نقطه می تونه باعث مرگ بشه. پس لابد قبلاً هم به طور تصادفی چنین اتفاقی افتاده. من یک کار عقب افتاده دارم که می تونم به بهانه ی انجامش از خونه بیرون برم. اما بهتره با هم از هرم خارج نشیم . تو برو به منزل اربابت ، من هم چند دقیقه ی دیگه دنبالت می یام .

- سری تکان دادم و گفتم : " باشه! "

با عجله به خیابان برگشتم ، اما وقتی به هرم اربابم نزدیک شدم ، قدم هایم سست شد . چند ثانیه دم در هرم ایستادم و دودل بودم که دکمه ی در باز کن را فشار بدهم یا نه . شاید اشتباه کرده بودم. شاید وقتی معاینه اش می کردم ، ضربان نبضش فقط ضعیف شده بود و تا حالا به هوش آمده باشد. یا شاید هم

یکی از ارباب ها پیدایش کرده باشد. درست است که آن ها خیلی تنها زندگی می کردند ، اما گاهی هم به ملاقات یکدیگر می رفتند . شاید از بخت بد من ، همین امروز یکی به دیدنش آمده بود . خیلی وسوسه شده بودم فرار کنم . تنها چیزی که جلوم را گرفت و به من برای وارد شدن به خانه قوت قلب داد ، این بود که یادم آمد فریتس هم آنجا خواهد آمد. ولی بی خود نگران بودم . هیچ چیز تغییر نکرده بود و ارباب همان جا ساکت و بی جان افتاده بود . به او خیره شدم و یک بار دیگر از اتفاقی که رخ داده بود، حیرت کردم. وقتی صدای قدم های فریتس به گوشم رسید ، هنوز بی حرکت به او زل زده بودم .

او هم از این صحنه جا خورد، ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت: "من یه فکری کرده ام. گفתי حباب گاز مصرف می کرد"

- آره .

- من متوجه شده ام که هر بار اربابم زیاد از اونا مصرف می کنه ، هم ذهنش کند می شه ، هم کمی تعادل بدنش رو از دست می ده . حتی یه بار لیز خورد و با کله افتاد توی استخر باغ . شاید بشه کاری کنیم که فکر کنن همچین اتفاقی افتاده .

گفتم: "خیلی از استخر دوره."

- پس باید جسدش رو تا اونجا بکشیم

با شک و تردید گفتم: "یعنی می‌تونیم؟ خیلی سنگینه ها!"

- امتحان می‌کنیم .

لاشه را از شاخک‌هایش گرفتیم و کشیدیم. از دست زدن به بدنش بیزار بودم .

اما بعد از کمی تقلا یادم رفت. در ابتدا گویی به زمین میخ شده باشد، حتی ذره

ای هم از جا تکان نخورد ، طوری که کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم . اما فریتس

که آن روز ها از من خیلی ضعیف‌تر شده بود ، چنان تقلا می‌کرد که از خودم

شرمنده شدم و محکم‌تر کشیدم . اول یک ذره و بعد یک ذره دیگر جابه‌جا

شد . در حالی که شدیدتر از معمول نفس می‌زدیم و عرق می‌ریختیم ، با چند

نوبت استراحت موفق شدیم جسد را از آن سوی اتاق به لب استخر بکشیم .

برای اتمام کار ناچار وارد استخر شدیم . آب به قدری داغ بود که به زحمت

می‌شد تحمل کرد و سطح لیز خزه‌های زیر پایم هم نامطبوع و چندان‌آور

بود . آب تا تسمه‌ی ماسک‌هایمان ، یعنی تا زیر سینه می‌رسید . ناچار شدیم

گیاهان داخل استخر را به زور کنار بزنیم ، چون حسابی جلوی دست و پایمان را

گرفته بودند . دیگر شاخک ها را با حرکات شدید می کشیدیم و لاشه را با جهش ها کوتاه به آب نزدیک تر می کردیم ، تا اینکه ناگهان کله کرد و مثل یک کنده ی درخت به داخل استخر افتاد .

از استخر بیرون آمدیم و خیره نگاهش کردیم . ارباب در آب داغ غوطه ور بود . سه چهارم بدنش هم زیر سطح آب فرو رفته بود و یکی از چشم های بی حالتش به سقف زل زده بود. بدنش تقریباً تمام عرض استخر را اشغال کرده بود . خسته تر از آن بودم که فکر کنم . خودم را روی زمین انداختم و همان جا دراز کشیدم. اما فریتس گفت: " حباب های گاز!"

شش عدد حباب را فشار دادیم تا بخار خرمایی شان خارج شد . بعد، همان طور که ارباب عادت داشت ، آن ها را پراکنده دور و بر استخر انداختیم. بعد هم فریتس فکر بکری کرد . وارد استخر شد ، خودش را از لاشه بالا کشید و یکی از حباب ها را به صورتش وصل کرد. بعد، هر دو به پناهگاه رفتیم، ماسک ها را برداشتیم و بعد از استحمام ، بدنمان را خشک کردیم . من واقعاً به استراحت نیاز داشتم و به فریتس هم توصیه کردم که همان جا کمی چرت بزند. اما او گفت که باید برگردد. در شرایط حاضر ، پرهیز از مخاطرات حساب نشده ، بیش از هر

زمان دیگری ضرورت داشت . سر غروب بود و به زودی خیابان ها با چراغ های سبز لیمویی روشن می شد . او شب هنگام می توانست دوباره از خانه خارج شود. قرار گذاشتیم که وقتی آماده شدم ، حرکت کنم و در اتاق اجتماع اربابش منتظر بمانم. او هم بعد از خوابیدن اربابش می آمد تا با هم به جستجوی رودخانه برویم بعد از رفتن او ، مدتی دراز کشیدم ، اما جرئت خوابیدن نداشتم . می ترسیدم وقتی بیدار می شوم ، ارباب دیگری را بالای سرم ببینم که جسد را پیدا کرده است . به همین دلیل ، از جا برخاستم و برای فرار آماده شدم . برگ های حاشیه نویسی شده کتاب را کندم و در یک قوطی جا دادم . اصل کتاب را هم در گنجه ی مخصوص از بین بردن زباله ها گذاشتم . قوطی حاوی اوراق را هم زیر ماسکم جا دادم .

پیش از حرکت ، فکری به ذهنم رسید . دو قوطی خالی دیگر را هم برداشتم . یکی را با نمونه ی آب و دیگری را با هوای ارباب ها پر کردم و درشان را محکم بستم . بعد دوباره به پناهگاه برگشتم و آن را هم زیر ماسک ، کنار دو استخوان ترقوه ام قرار دادم . شاید این ها به درد کار ژولیوس می خورد .

البته این مشروط بر آن بود که بتوانم از شهر خارج شوم . اما به قدری احتمال موفقیت کم بود که سعی کردم به آن فکر نکنم .

ناچار شدم خیلی منتظر فریتس بمانم و وقتی که آمد ، دیدم که پشتش و بازوهایش از جای ضربه های تازه ی شلاق پوشیده شده. این با ربه خاطر تاخیر در انجام وظیفه کتک خورده بود . ظاهرش خسته و بیمار بود. پیشنهاد کردم به تنهایی به جستجوی رودخانه بروم تا او بتواند کمی استراحت کند . اما گوشش بدهکار نبود . هر دو می دانستیم که من نمی توانستم راهم را در شهر بیابم و فقط دور خودم می چرخیدم. تازه داشتم بعضی از مسیر های این هزارتوی درهم را یاد می گرفتم و فقط نشانی چند محل خاص را بلد بودم .

پرسید: "ویل ! غذا خورده ای؟"

- نه. اشتها نداشتم .

-به هر حال باید یک چیزی بخوری . بیا ، من یه مقدار غذا برایت آورده ام . یه چوب شور هم بردار و تا می تونی، آب بخور. قبل از حرکت هم حتماً اسفنج ماسک رو عوض کن. هیچ معلوم نیست کی بتونیم دوباره بدون ماسک نفس بکشیم .

حرف حساب می زد ، در حالی که هیچ کدام از این ها به عqlم نرسیده بود.
 کسی جز ما در اتاق اجتماع نبود . خوراکی هایی را که برایم آورده بود ، به زور
 فرو دادم . یک چوب شور هم خوردم و آن قدر آب نوشیدم که نزدیک بود
 بترکم . بعد هم پیش از بستن ماسک ، اسفنجش را عوض کردم و گفتم : « خیال
 نمی کنم صبر کردن فایده ای داشته باشه »

با صدای خفه از پشت ماسک جواب داد «آره ، بهتره همین حالا راه بیفتیم ».
 بیرون ، گذشته از نور سبز رنگ پریده ی چراغ ها - که آدم را به یاد کرم های
 شب تاب خول آسا می انداخت- همه جا تاریک بود . اما هوا هیچ خنک تر نشده
 بود ؛ یعنی هرگز خنک نمی شد. بی درنگ زیر ماسک ، خیس عرق شدم. به
 شیوه ی خاص برده ها ، تلو تلو خوران حرکت کردیم . امسان ها فقط به این
 شیوه می توانستند هنگام قدم برداشتن، کمی از فشار جاذبه شهر بر پاهایشان
 بکاهند. تا ناحیه ای که فریتس حدس می زد خروجی رود در آن باشد ، راه
 زیادی بود. با کالسکه می توانستیم خیلی زود به آن جا برسیم . اما مشاهده ی
 یک برده بدون اربابش در داخل کالسکه در ذهن کسی نمی گنجید . بنابراین ،
 ناچار بودیم تمام راه را پیاده گز کنیم

ارباب های انگشت شماری در خیابان بودند ، اما هیچ برده ای ندیدیم . به
 پیشنهاد فریتس ، از هم فاصله گرفتیم . او آنقدر جلو افتاد که بتوانیم از دور
 تعقیبش کنم . امکان داشت اربابی برده اش را دیر وقت شب به دنبال انجان
 کاری بفرستد ، ولی مشاهده ی دو برده با هم در این ساعت ، صحنه ای غیر
 عادی محسوب می شد . با وجود اینکه هیچ دوست نداشتم تنها راه بروم و چهار
 چشمی مراقب بودم که ردش را گم نکنم ، قبول کردم که حق دارد . در حین
 حرکت ، از یک چراغ به زیر نور یک چراغ دیگر می رفتیم . اما در فاصله ی میان
 آن ها ، جز بازتاب هایی بسیار ضعیف ، تاریکی حکمفرما بود . خاموش و روشن
 شدن محیط ، بدجور به چشم و مغزم هجوم می آورد ؛ به خصوص که ناچار
 بودم این بازی قایم باشک اجباری را هم با فریتس ادامه بدهم .
 صدای گام های یک ارباب را از پشت سر شنیدم . پاهای سه گانه این موجودات ،
 هنگام راه رفتن ، صدای تلپ تلپ آشکاری را ایجاد می کرد که برایمان کاملاً
 آشنا بود . صدا نزدیک تر و واضح تر شد . تصور کردم که همین حالا شاخکی مرا
 می گیرد و از زمین بلند می کند . به زحمت می توانستم فریتس را زیر نور چراغ
 بعدی ببینم .

خواستم برگردم و در میان سایه ها مخفی شوم، اما فکر کردم که شاید توجهش جلب شود . به علاوه، عقب نشینی به معنی تنها گذاشتن فريتس بود . بنابراین ، به راه ادامه دادم و قطعه شهری را که در یکی از کتاب های قدیمی خوانده بودم ، در دلم دوره کردم :

به سان مسافری غریب که در راهی خلوت

ترسان و مدهوش گام بر می دارد ،

یک بار به سوی پس رو بر می گرداند ،

و دیگر هرگز راه رفته را نمی نگرد ؛

چرا که آگاه است دیوی هراسناک ،

شتابان یر در پی او دارد .

من حتی یک بار پشت سرم را نگاه نکردم ، چون لازم نبود. خیلی خوب

می دانستم چه جور دیوی پشت سرم می آید . ما در بخشی از شهر بودیم که

کاملاً برایم غریبه بود و ناگهان متوجه شدم که اگر کسی بپرسد که در آن جا چه

کار دارم، هیچ جواب درستی نداشتم که بدهم . سعی کردم بهانه ای بتراشم ، اما

مغزم از کار افتاده بود . وارد قطعه ی تاریک دیگری شدم و صدا همچنان پشت

سرم می آمد . حساب کردم که تا حالا باید از کنارم عبور کرده باشد . پس شاید به عمد سرعتش را کم کرده بود تا مراقبم باشد و بعد سر فرصت جلویم را بگیرد . خیلی احساس تنهایی می کردم ؛ به خصوص که دیگر صدای قدم ها از فاصله ی بسیار کمی می آمد . دلم می خواست پا به دو بگذارم ، ولی هر طور بود، جلوی خودم را گرفتم . بعد، وقتی هیکل بزرگ و بی قواره ی ارباب ، لخ لخ کنان از کنارم عبور کرد ، دلم می خواست همان جا از آسودگی روی زمین بیفتم .

اما هنوز قضیه به آخر نرسیده بود . فریتس و پشت سرش هم لرباب ، در عظمت حد فاصل میان دو چراغ از دیدم پنهان شدند. راهم را ادامه دادم و به همان سمت رفتم. تاریکی پیرامونم را احاطه کرد . کمی جلوتر ، چراغ دیگری را دیدم که روی پایه ی خمیده اش نصب شده بود. و درست بعد از آن ...

فریتس ایستاده بود و ارباب هم بالای سرش قد کشیده بود . از دور صدای صحبتشان را شنیدم . اما اگر دردسری پیش می آمد ، خیال نمی کردم که دیگر فرصتی برای وارد ساختن یک مشت دیگر دست بدهد. از ترس و هیجان می

لرزیدم . بعد، وقتی دیدم که ارباب دوباره راه افتاد و رفت، نفس راحتی کشیدم و با سرعتی کمتر فریتس را دنبال کردم.

او در تاریکی بعدی منتظرم بود . پرسیدم : " چی شد؟ چی گفت؟ "

سرش را تکان داد و گفت : « هیچی! منو با برده ی یکی از ارباب ها اشتباه گرفته بود و می خواست بهش یک پیغام برسونم . اما وقتی فهمید اون نیستم ، رفت. "

با خیال آسوده ، زیر ماسک نفس راحتی کشیدم و گفتم : « خیال کردم دخلمون اومد " .

- من هم همینطور .

با وجود آن که نمی توانستم صورتش را در تاریکی ببینم ، اما صدایش هنوز از ترس می لرزید . پرسید: " نمی خوای نفس تازه کنی " .

- نه. باید ادامه بدیم .

یک ساعت بعد ، استراحت کردم. فضای بازی مشرف به یک آب باغ مثلثی بزرگ بود که یک ضلعش را درخت هایی شبیه بید مجنون ، ولی به مراتب عظیم تر پوشانده بود و شاخه های آویزان شان تا سطح زمین می رسید. علیرغم آنکه مدتی بود هیچ کس را در راه ندیده بودیم و هیچ اربابی هم در آب نبود ، باز هم

محض احتیاط ، وسط شاخه ها پناه گرفتیم تا از نگاه رهگذران احتمالی دور بمانیم . روی زمین دراز کشیدیم . با آنکه در شهر عملاً هرگز باد و نسیم نمی وزید ، شاخه ها تکان می خوردند و گاه با بدنمان تماس پیدا می کردند. زمین هنوز بی رحمانه ما را به سوی خود می کشید . ولی باز هم به پشت خوابیدم و تکان نخوردن ، برای خودش لذتی داشت . خیلی دلم می خواست داخل ماسکم را از عرق پاک کنم ، ولی البته امکانش وجود نداشت .

پرسیدم : « فریتس! تو قبلاً هم به این طرف شهر اومده ای؟

- فقط یک مرتبه . دیگه تا پای دیوار راهی نمونه

- یعنی حالا درست روبروی محل ورود آب هستیم ؟

- تقریباً .

- . پس تازه وقتی به دیوار رسیدیم ، باید دنبال مجرای خروجی بگردیم !

-آره . از حالا به بعد هم باید بیشتر مراقب باشیم . هیچ برده ای تا این وقت شب

بیرون نمی مونه . به علاوه، داریم به محله ای می رسیم که ارباب ها برده نگه

نمی دارن. چشم و گوشمون باید خیلی باز باشه .

- مثل اینکه خود ارباب ها هم شب ها از خونه خارج نمی شن .

- آره . اگه اینطور باشه شانس آورده ایم. اما بهتره یقین نداشته باشیم .

تشنه ای؟

- یه ذره ؛ نه خیلی زیاد .

-من خیلی تشنه ام. ولی فکر کردن بهش فایده نداره. چون اینجا هیچ برده ای

نیست ، پس احتمالاً از اتاق اجتماعات هم خبری نیست .

به زحمت بلند شد و ایستاد و گفت: «ویل! بهتره را بیفتیم ».

در حال کاوش، به چیزهای عجیبی برخوردیم . چاه مثلثی شکل عمیقی دیدیم

که طول هر ضلعش تقریباً به صد متر می رسید و در انتهایش ، مایع غلیظ و

متلاطم سبز رنگی به آرامی می جوشید و قل می زد. در جایی دیگر به ساختاری

پیچیده برخوردیم .مجموعه ای از چندین میله فلزی بود که با تعداد زیادی گربه

رو به هم ارتباط داشتند و رأسشان در ظلمت آسمان شهر گم شده بود . اما با

کمی دقت حس کردیم که آن بالا درخشش هایی از نور می بینیم . سر یک پیچ

نیز فریتس که از من جلوتر می رفت ، ناگهان ایستاد ، ولی لحظه ای بعد با دست

اشاره کرد که پیش بروم. با احتیاط به او ملحق شدم و هر دو محو صحنه پیش

رو شدیم . دو ارباب را در استخر باغی کوچک و معمولی با دو-سه گیاه کم ارتفاع

دیدم. از وقتی وارد این محله شده بودیم ، اولین بار بود که به ارباب ها بر می خوردیم . آن دو شاخک هایشان را دور بدن یکدیگر پیچیده بودند و چنان در هم گره خورده بودند که گویی درگیر یک نبرد مرگبار باشند . تقلا می کردند و آب استخر را به تلاطم و می داشتند. ما چند لحظه ای تماشا کردیم ، ولی چون هیچ از کارشان سر در نیاوردیم ، بی سر و صدا راهمان را کج کردیم و رفتیم .

در ادامه مسیر ، وارد معبر سراسیب میان دو هرم شدیم. وقتی از آن سو بیرون آمدیم ، دیوار را دربرابرمان یافتیم . سدی مرتفع و زرین بود که در زیر نور ضعیف سبز رنگ فانوس ها ، روی مسیری منحنی در دو سو ادامه داشت و در دوردست محو می شد. سطحش صیقلی و سخت و بدون درز و منفذ بود و هیچ جای پایی نداشت که بتوان از آن بالا رفت . بالای دیوار هم تا چشم کار می کرد ، وضع مشابهی داشت . آدم با نگاه کردن به آن ، اعتماد به نفسش را از دست می داد .

گفتم: « فکر می کنی نزدیک راه خروج رودخونه هستیم ؟ »
بالا پایین رفتن دنده های فریتس را زیر نور می دیدم. بسیار خسته تر از من بود .

گفت: «باید همین طور باشه . اما شاید هم رودخونه از زیر زمین عبور کنه ».

- فکر می کنی به اون پایین راه باشه ؟

- باید دعا کنیم که باشه

سطح یکنواخت دیوار را نگاه کردم و پرسیدم: " از کدوم طرف بریم ؟ "

فرقی نمی کنه . سمت چپ. تو چیزی می شنوی ؟

- مثلاً چه چیزی ؟

- صدای آب .

گوشم را تیز کردم و گفتم: " نه " .

سرش را تکان داد و گفت: " من هم نه . پس بریم چپ! "

اندکی بعد عطش شروع به اذیت و آزار کرد . هر چه سعی می کردم به تشنگی فکر

نکنم ، نمی شد؛ آخر داشتیم دنبال آب می گشتیم. تصویر آب خنک و زلال ،

همچون چشمه های پای کوه سفید ، در ذهنم مجسم می شد . صحنه ی زجر آوری

بود، ولی نمی توانستم آن را از سرم بیرون کنم .

هر راهرویی را که سر پایین می رفت ، جست و جو کردیم. خود را در هزار توی

عجیب و غریبی مملو از خروار ها صندوق ، بشکه و کره های فلزی یافتیم. بعضی از

راهرو ها را ماشین هایی اشغال کرده بودند که ناله و وزوز می کردند و گاهی هم جرقه می زدند . در اغلب موارد، ظاهراً هیچ کس از این دستگاه ها مراقبت نمی کرد . ولی یک بار هم دو سه ارباب را دیدیم که صفحه هایی پر از سوراخ را انگولک می کردند . منتها چون بی سر و صدا و پاورچین راه می رفتیم ، متوجه ما نشدند . همچنین ، غار بزرگی را کشف کردیم که محل ساخت حباب های گاز بود . حباب ها از میان آرواره های یک جور ماشین بیرون می ریختند ، روی سرایشی هایی به شکل ۸ می غلتیدند و در جعبه هایی می افتادند . بعد از پر شدن هر جعبه ، در آن به طور خودکار بسته می شد و به طرزی مرموز به سمت انبار حرکت می کرد. محل دیگری بسیار بزرگ تر از این غار را هم به ساخت مواد خوراکی اختصاص داده بودند . این را از رنگ و شکل بسته ها تشخیص دادم ، چون به یاد آوردم که اربابم به این نوع غذا علاقه خاصی داشت . به محض آنکه مرگ ارباب را به یاد آوردم ، قلبم ریخت و دوباره دستپاچه شدم. آیا تا آن هنگام جسدش را پیدا کرده بودند؟ یعنی همین الان دنبال برده ی گمشده اش می گشتند ؟

همچنان که از یکی از معبر ها به سمت سطح زمین بر می گشتیم ، فریتس گفت: "

شاید اشتباه کردم که گفتم از سمت چپ برویم . خیلی راه اومده ایم . باید دور
بزنیم و جهت مخالف رو بگردیم ."

- اول باید استراحت کنی .

گفت: " فقط دو یه دقیقه."

و با لحن مأیوس کننده ای اضافه کرد: " زیاد وقت نداریم."

چند دقیقه بعد ، حرکت را از سر گرفتیم . هر چند وقت یک بار هم می ایستادیم و
گوش هایمان را به امید شنیدن نوای خوش جریان آب تیز می کردیم ، ولی جز سر
و صدای دستگاه ، هیچ خبری نبود . دوباره از همان نقطه ای که به دیوار رسیده
بودیم ، عبور کردیم . اما متوجه تغییری شدم . سرم را بلند کردم و دیدم سیاهی
شب ، جای خود را به رنگ زمردی تیره می بخشد . شب رو به پایان بود . سحر
داشت از راه می رسید ، ولی هنوز هیچ اثری از راه خروج نبود و انگار ذره ای به آن
رودخانه ی پنهان نزدیک تر نشده بودیم .

هوا روشن شد . گرسنگی باعث شد کمی تشنگی را نادیده بگیرم . اما ضعف و
خستگی جسمانی ، دردناک تر از آن دو بود . گوی های سبز درخشان خاموش
شدند . در خیابانی از دور یک ارباب را دیدیم و پشت حاشیه ی یک آب باغ مخفی

شدیم تا از نظر دور شد . حدود یک ربع بعد ، ناچار شدیم از سر راه دو تای دیگر کنار برویم . من گفتم : « چیزی نمونده خیابان ها پر از ارباب بشه . فریتس! باید فعلاً دست بکشیم و بریم یک جایی که بشه این ماسک ها رو برداریم و یه چیزی بخوریم .

- تا یکی - دو ساعت دیگه پیداش می کنن .

- . می دونم اما دیگه چکار کنیم؟

سرش را تکان داد و گفت: "من باید نفس تازه کنم."

روی زمین دراز کشید . من هم خودم را رها کردم و کنارش روی زمین پهن شدم . از فرط خستگی مگ شده بودم و عطش گلویم را مثل جانوری وحشی چنگ می زد . اما حال او به مراتب بدتر از من بود . در هر حال ، نمی توانستیم زیاد آنجا بمانیم . بعد از چند دقیقه گفتم که باید حرکت کنیم . اما جوابم را نداد . نگران شدم . دو زانو نشستم و دستش را کشیدم . بعد ، ناگهان با صدایی هیجان زده گفت : « فکر کنم.. گوش کن " .

گوش سپردم ، ولی گفتم که چیزی نمی شنوم . او گفت : « دراز بکش و گوشت رو روی زمین بذار. صدا زیر زمین بهتر منتقل می شه . گوش کن »!

کاری را که گفته بود کردم و پس از لحظه ای شنیدم : صدای شر شر آب ضعیفی بود که شاید از فاصله ی دور می آمد .

چنان گوشم را به کف خیابان فشردم که صورتم از فشار روی سطح سفت ماسک درد گرفت. بله، گرچه با ما فاصله داشت ، اما صدای جریان شدید آب بود. با شنیدن این صدا ، تشنگی بیش از پیش آزارم داد. اما حس می کردم که حالا می توانم این رنج را نادیده بگیرم ، چون سرانجام رودخانه را پیدا کرده بودیم ؛ دست کم ، محل تقریبی اش را یافته بودیم . شاید رسیدن به لب آب ، کمی بیشتر طول می کشید .

به طور منظم و حساب شده ، به تمام گذرگاه های سرایشی سرک کشیدیم و با چسباندن گوش هایمان به زمین ، تک تکشان را امتحان کردیم . صدای آب گاهی واضح تر و گاهی ضعیف تر می شد . حتی یک بار هم ردش را گم کردیم و ناچار شدیم بخشی از راه آمده را باز گردیم . خیابان های عریضی را یافتیم که ظاهرشان نوید می داد مسیر صحیح باشند ، ولی همه بن بست از آب در آمدند . هر دقیقه بیشتر و بیشتر مجبور می شدیم از سر راه ارباب ها کنار برویم یا از دیدشان پنهان شویم . یکی از معبر ها به تالار عظیمی ختم شد که دست کم ده نفرشان آنجا پشت میزهایی سرگرم کار بودند . به احتمال فراوان ، رودخانه درست در آن سوی تالار

قرار داشت ؛ ولی جرئت نداشتیم از میان آن همه ارباب عبور کنیم . زمان به سرعت می گذشت . روی سطح زمین ، هوا کاملاً روشن شده بود . بعد ، ناگهان به طرزی کاملاً غیر منتظره ، راه صحیح را پیدا کردیم .

گذرگاهی با شیب بسیار تند بود . هنگام پایین رفتن بایستی بسیار دقت می کردیم که لیز نخوریم . پس از طی مسافتی ، معبر صاف شد و بعد ، دوباره به سمت پایین سرازیر شد و پیچ خورد . فریتس ناگهان بازویم را چنگ زد و با دست دیگر چیزی را نشانم داد . مقابلمان غاری با دهانه ی قوسی قرار داشت که در آن بسته هایی به بلندی قد یک انسان را روی هم چیده بودند . از میان مه غلیظ سبز و در زیر نور فانوس های کروی که از سقف آویخته بودند ، انتهای غار را به زحمت می سد دید . آنجا حفره ی عظیمی بود که آب از میانش با شدت فوران می کرد و در حوضچه ای تقریباً به طول ۱۵ متر می ریخت .

فریتس پرسید : " دیوار رو می بینی؟ "

راست می گفت . ته غار ، در آن سوی حوضچه ، تالو زرین کدوری به چشم می خورد که تنها می توانست سطح داخلی دیوار مدور شهر باشد . آب رودخانه از آن سو وارد شهر شده و در هزاران استخر باغ و صدها آب باغ می گشت ، تا سرزیر و

زایداتش در نهایت به اینجا سرازیر شود. از روی حوضچه بخار برمی خاست . آب تا سطح زمین بالا آمده بود ... پس حتماً باید از زیر دیوار خارج می شد ؛ جز این هیچ توضیح دیگری وجود نداشت ، چون در غیر این صورت ، باید طغیان می کرد .

با احتیاط از میان انبوه صندوق ها و بسته ها به سمت ته غار رفتیم تا به لب حوضچه رسیدیم . چیزهایی شبیه طوری دیدیم که به طور عمودی در آب قرار داشتند . همچنین ، متوجه شدیم که آب فقط هنگام خروج از دهانه بخار می کند. فريتس خم شد و دستش را در آب فرو کرد و گفت : « حسابس خنکه . حتماً این توری ها گرمای آب رو برای شهر ذخیره می کنن که هدر نره . »

به اعماق کدر آب که زیر نور چراغ ها به سبزی می زد ، خیره شد و ادامه داد : « ویل ! بذار جریان تو رو با خودش ببره . قبل از اینکه بری ، دهانه ی اسفنج ماسکت رو با درزگیری بندم . هوای داخل ماسک برای پنج دقیقه کافیه . خودم قبلاً امتحان کردم . »

چیزی که به آن درزگیر می گفت ، ماده ای بود که ارباب ها از آن برای مسدود کردن در مواد غذایی استفاده می کردند . وقتی لوله ی حاوی ماده را فشار می دادی

، مایعی از آن بیرون می آمد که در یک چشم به هم زدن خشک و سفت می شد .

گفتم : « پس اول من ماسک تو رو درست می کنم ».

- من نمی یام .

به او زل زدم و گفتم : « چرند نگو ! باید بیایی »!

- نه . کسی نباید به چیزی شک کنه .

- بالاخره وقتی جسد رو پیدا کنن ، همین طور می شه !

- خیال نمی کنم. ارباب تو به طور تصادفی زمین خورده و مرده . یک برده در

این حالت چی کار می کنه ؟ من فکر می کنم یگراست به رهایی گاه شادی

بخش می ره ، چون دیگه هیچ دلیلی برای زنده موندن نداره .

قبول کردم که حرف حساب می زند. ولی با تردید گفتم : « شاید این طور فکر

کنن ، ولی ما که مطمئن نیستیم »!

- ولی می تونیم کمک کنیم که این طوری فکر کنن. من بعضی از برده های هرم

شما رو می شناسم . اگه به اونا بگم که تو رو دیدم و خودت گفتی که داری به

اونجا می ری ...

باز هم پذیرفتن استدلالش صحیح است. فریتس همه ی جوانب را خیلی خوب

در نظر گرفته بود. گفتم: «اگه تو فرا کنی و من برگردم ...»

با بی تابى حرفم را برید و گفت: «این کار چه فایده ای داره ؟ ارباب تو مرده ، نه

ارباب من ! این تویی که باید به رهایی بخش گاه شادی بخش بری . اگه برگردی

، سوال پیچت می کنن و ممکنه به قیمت جونت تموم بشه .»

گفتم : «هیچ خوشم نمی یاد .»

- مهم نیست که خوشت بیاد یا نه . یکی از ما دو نفر باید فرار کنه و اطلاعاتی رو

که جمع کردیم ، به ژولیوس برسونه . فعلاً امن ترین کار اینه که تو بری .

بازویم را فشار داد و امه دا د: «من هم فرار می کنم . حالا که راه رودخونه رو یاد

گرفته ام ، دیگه کاری نداره . سه روز دیگه به برده های هرم خودم می گم که

خیلی برای کار ضعیف شدم و تصمیم دارم به رهایی گاه شادی بخش برم . بعد ،

وسط راه مخفی می شم و شب می یام اینجا .»

گفتم: «پس من بیرون منتظرت می مونم .»

- فقط سه روز نه بیشتر . تو باید قبل از زمستون به کوه های سفید برگردی .

حالا هم باید عجله کنی .

به زور لبخندی زد و اضافه کرد: «تو هرچه زودتر شیرجه بزنی، من زودتر می
تونم برگردم و یه قلپ آب بخورم.»

دستور داد تا می توانم نفس عمیق بکشم و آن را در سینه حبس کنم. و در
همان حال، درزگیر را روی اسفنج و هواکش های ماسکم مالید. چند ثانیه بعد،
با سر اشاره کرد که مایع کاملاً سفت شده. یک بار دیگر بازویم را فشار داد و
گفت: «موفق باشی.»

صدایش از حالت معمول ضعیف تر و خفه تر به گوش می رسید.
دیگر وقت را حرام نکردم. سطح آب، حدود یک و نیم متر پایین تر از لبه بود. از
لبه بالا رفتم، به داخل آب پریدم و به عمق جریان پر پیچ و خمش کشیده
شدم.

دو نفر به خانه می روند

خودم را به دست جریان آب سپردم و همراهش در تاریکی پایین تر و پایین تر رفتم- به زحمت و ناشیانه سعی می کردم ادای شنا را در بیاورم. در آن واحد، هم به جلو ، هم به سمت پایین شنا می کردم. دستم چیزی را لمس کرد و سپس، شانه ام به طرزی دردناک به جایی خورد. می دانستم به دیوار رسیده ام؛ دیواری سخت، بدون منفذ و انشعاب که به موازات جریان آب، پایین می رفت .

هزار جور فکر و ترس به مغزم هجوم آورد. شاید آب در جایی از میان یک حایل فلزی رد می شد که من نمی توانستم از آن عبور کنم. یا شاید باز هم از آن تورها در سر راه نصب شده بود و میان آنها به دام می افتادم. فشاری را در ریه هایم حس کردم، گوش هایم کمکم به وزوز افتاد. کوتاه نفس می کشیدم و بازدم را آهسته بیرون می دادم. فریتس گفته بود برای پنج دقیقه هوا دارم. تا آن لحظه چقدر گذشته بود؟ متوجه شدم که هیچ نمی دانم؛ شاید ده ثانیه، شاید ده برابر بیشتر. وحشت، دستپاچگی در وجودم شدت گرفت. دلم می خواست دور بزنم و در خلاف جریان آب شنا کنم و برگردم پیش فریتس .

شناکنان جلوتر و پایین تر رفتم و سعی کردم هر فکری جز ادامه مسیر را از سرم بیرون کنم. اگر تسلیم می شدم، همه شکست می خوردیم. و این چیزی بود که نباید رخ می داد یکی از ما باید فرار می کرد بالای سرم نور سبز ضعیفی می دیدم، ولی جز آن، همه پیرامونم در تاریکی مطلق فرو رفته بود و من همچنان بیشتر و بیشتر به عمق فرو می رفتم. نفس دیگری کشیدم تا کمی شش هایم آرام بگیرند. از خودم پرسیدم که آیا از نقطه بدون بازگشت عبور کرده ام؟ در همین لحظه، تلاطمی را حس کردم و مسیر آب عوض شد. به دیوار خوردم، ولی هیچ راهی وجود نداشت. آن قدر همراه با جریان آب پایین رفتم تا به لبه دهانه ای رسیدم. وقتی که موجی مرا به داخل دهانه کشید، فهمیدم که باید ادامه بدهم، چون شدت جریان به حدی زیاد شد که دیگر هیچ امیدی برای بازگشت به نقطه آغاز وجود نداشت .

در نتیجه، همچنان شناکنان در ظلمت پیش رفتم. جز زمانی که تحملم تمام می شد، نفس نمی کشیدم؛ آن هم تا می شد، کوتاه. زمان همچنان سپری می شد و حساب وقت بیش از پیش از دستم در می رفت. هرچندگاه، سرم به سقف اصابت می کرد؛ اما اگر فقط نیم متر پایین تر می رفتم، شکمم به کف آبراه می سابید. یک

بار هم از کنار یک مجرای فرعی گذشتم که با لمس آن فهمیدم حدود یک متر قطر داشت .

دیگر تنفس های سبک و کوتاه کافی نبود. ناچار بودم نفس عمیق بکشم، اما این هم دردم را دوا نمی کرد، چون داشتم بازدم خودم را استنشاق می کردم، ضربه محکمی به سرم خورد. تاریکی تیره تر از ظلمت اطراف، بر مغزم سایه انداخت. به دام افتاده بودم، هیچ راهی نداشتم. کارم تمام بود، همین طور کار فریتس، و کار تمام آنهایی که درکوه های سفید چشم به راه ما بودند و همه نوع بشر. دیگر دست از تلاش برداشتم و تسلیم شدم. اما بعد ...

ابتدا چنان ضعیف بود که فقط یک آدم خیلی خوش خیال می توانست آن را نور تصور کند. اما وقتی بازوهای خسته ام را به کار، وا داشتم و به سویس شناکردم، واضح تر شد؛ نوری درخشان به رنگ سفید، نه سبز! فکر کردم که باید انتهای تونل باشد. درد کشندهء سینه ام را نادیده گرفتم. نزدیک تر شدم و نور شدیدتر شد، ولی هنوز دور از دسترس بود. به خودم می گفتم با یک تقلای دیگر به آن می رسم، و یکی دیگر و یکی دیگر. با تمام وجود به سوی روشنایی سفید و درخشان آسمان دست، پا می زدم و ناگهان آسمان صاف و گسترده را در برابر چشمانم دیدم .

آسمان را می دیدم، ولی هنوز ریه های رنج دیده ام از درد ضجه می زدند. ماسک درزگیری شده، راه هوا را بسته بود. سعی کردم سگک تسمه ها را بازکنم ، ولی انگشت هایم خیلی بی رمق بودند . جریان رودخانه مرا با خود می برد و هوای داخل ماسک، هم سرم را روی آب شناور نگه داشته بود، هم داشت باعث خفگی می شد. فکر کردم چه طنز تلخی است که این همه بدبختی را تحمل کرده ام تا در آزادی و وسط هوای پاک و سالم، از بی هوایی خفه شوم. بی نتیجه به ماسک چنگ می زدم. در احساسی از یأس و شکست، سپس شرم و خشم غرق شدم و بعد، تاریکی فرا رسید .

احساس کردم کسی از دور اسمم را صدا می زند .
- ویل ..

به خودم گفتم که یک چیزی سر جایش نیست. هرکه بود، حرف اول را باگوش به صحیح انگلیسی، سبک تلفظ می کرد در حالی که من مدت ها بود عادت کرده بودم نامم را با لهجه آلمانی بشنوم . فکر کردم شاید مرده ام و در بهشت هستم
- ویل! حالت خوبه؟

- یعنی در بهشت همه با لهجه فرانسه به انگلیسی صحبت می کنند؟ اما من این

صدا را می شناختم. بینیل بود ! پس بینیل هم مرده بود و در بهشت است؟ چشم هایم را باز کردم و دیدم که روی ساحل گل آلود رود، کنارم زانو زده و نشسته.

با آسودگی خیال گفت: "پس حالت خوبه " !

سعی کردم حواسم را متمرکز کنم و گفتم: "آره " .

یک صبحگاه آفتابی پاییزی بود .رودخانه کنارمان جریان داشت. چشمم را فوراً از نور تند خورشید برگرداندم... و بارویی طلایی با حباب بلورین سبزی را بر فرازش دیدم. پس واقعاً از شهر بیرون آمده بودم !

به او زل زدم و پرسیدم: "تو اینجا چی کار می کنی؟ "

توضیحش ساده بود. وقتی سه پایه ها من و فریتس را بردند، او ابتدا تصمیم گرفته بود به کوه های سفید بازگردد و حاصل جریان را به ژولیوس گزارش کند. اما چون دلش زیاد به این کار راضی نبود، چند روز دیگر هم در شهر مانده بود تا شاید اطلاعات مفیدی کسب کند. در این میان، از محل تقریبی شهر هم مطلع شده بود و فکر کرده بود که شاید بد نباشد خودش آن را از نزدیک ببیند. آن طور که برایم تعریف کرد، ظاهراً از همان رود بزرگی که طولش را با هم پیموده بودیم، یک آبراهه

به سمت شهر ارباب ها منشعب می شد. او هم قایق مرد عزلت نشین را برداشته و در همان مسیر به سوی جنوب شرقی پارو زده بود .

بعد از یافتن شهر، تصمیم گرفته بود کمی آن را زیر نظر بگیرد. در طول روز جرئت نداشته از مخفیگاه خودش بیرون بیاید، ولی در شب های مهتابی تا حدودی - نه خیلی زیاد- در آن اطراف به گشت و گذار می پرداخت. حتی یک شب تا کنار دیوار آمده و سعی کرده بود که پا ی آن را بکند. اما بعد از مدتی متوجه شده بود که دیوار تا عمق زیادی در زمین فرو، رفته است و ناچار حفره را پر کرده بود. از آنجا که هیچ کلاهک داری به شهر نزدیک نمی شد، او از دید آنها در امان بود. برای سیرکردن شکمش هم مرتب به مزارع اطراف دستبرد می زد. بعد از جست و جوی کامل پیرامون شهر، به نتیجه رسیده بوده که ماندن در آنجا دیگر ضرورت ندارد. اما درست پیش از حرکت، به ذهنش خطور می کند که اگر ما قصد خروج از شهر را داشته باشیم، احتمالاً تنها می توانیم از راه رودخانه فرار کنیم. برای او آشکار بود که این رود، در اصل فاضلاب شهر است، چون تا شعاع یکی - دو کیلومتری ساحلش هیچ گیاهی نمی روید و حتی یک ماهی در آب های بالای رود زندگی نمی کرد و با وجود آنکه هیچ شهر و آبادی ای در آن نزدیکی نبود، هرچندگاه یک بار، آب اشیاء عجیب و

نا آشنایی را با خود می آورد. چند تا از آنها را که پیدا کرده بود، نشانم داد: چندین قوطی و بسته بندی، از جمله دو عدد حباب گاز خالی که معلوم نیست چطور به فاضلاب راه پیدا کرده بودند. یک روز عصر هم شیء نسبتاً بزرگی را شناور روی رودخانه دیده بود. چون عدسی های چشمیش را همراه نداشت، نتوانسته بود آن را درست از دور تشخیص بدهد. در نتیجه برای گرفتن آن، با قایق به آب زده بود. یک صندوق فلزی توخالی بود که به سبب نفوذ ناپذیر بودنش، روی آب مانده بود. این صندوق، نزدیک دو متر طول، بیش از نیم متر عرض و حدود سی سانتی متر قطر داشت. از اینجا پیش خودش استدلال کرده بود که اگر چنین چیزی بتواند از شهر خارج شود، پس یک انسان هم می تواند. در نتیجه، نقطه مناسبی را به عنوان محل دیده بانی انتخاب کرده از آنجا رودخانه را زیر نظر گرفته، انتظار کشیده بود. این انتظار، روزها و هفته ها به درازا کشیده بود و او با گذشت زمان نا امیدتر می شد.

هیچ نمی دانست که در شهر به ما چه می گذرد و حتی احتمال می داد در همان روز اول رازمان و تقلبی بودن کلاه هایمان برملا شده باشد و کشته شده باشیم. اما آن طور که تعریف کرد، تنها به این دلیل انتظار کشیده بود که فکر می کرد بازگشت

از آنجا، به معنای از دست دادن آخرین رشته امید است. بعد از فرا رسیدن پاییز، متوجه شده بود که دیگر زیاد نمی تواند تأخیر کند و باید پیش از بارش برف سنگین، به کوه های سفید بازگردد. در نهایت، تصمیم گرفته بود که هفت روز دیگر هم صبر کند، در صبح روز پنجم، چیز شناوری را بر سطح آب دیده بود. باز هم سوار قایق شده بود و این مرتبه مرا پیدا کرده بود. ظاهراً ناچار شده بود با چاقویی که به همراه داشت، تسمه ماسک را پاره کند تا بتوانم نفس بکشم .

پرسید: "از فریتس چه خبر؟"

به طور خلاصه برایش تعریف کردم. مدتی سکوت کرد، بعد گفت: "فکر می کنی چقدر شانس داشته باشه؟"

گفتم: متأسفانه خیلی کم. حتی اگه بتونه از رودخونه به هرم محل زندگیش برگرده، از من خیلی ضعیف تر شده .

- گفت که سه روز دیگه فرار می کنه؟

- آره، سه روز .

- پس باید چهارچشمی مراقب باشیم. چشم های تو هم که از چشم های من بهتر

کار می کنه !

ما نه سه روز، بلکه سه تا سه روز دیگر، عاقبت باز هم سه روز دیگر به فریتس فرصت دادیم، ولی هر بار مشکل تر می توانستیم دلیل تمدید انتظارمان را برای خودمان توجیه کنیم. روز دوازدهم، برف گرفت، ما یخ زده و لرزان و گرسنه، قایق را پشت، روکردیم، زیرش پناه گرفتیم- صبح روز بعد، بدون هیچ جر و بحثی بارمان را جمع کردیم و زیر آفتابی کم رمق که گاه از میان ابرهای تیره خودنمایی می کرد، در مسیر جنوب، به سمت رودخانه بزرگ حرکت کردیم .

یک مرتبه به پشت سرم نگاه کردم . در این سمت، بیشتر برف ها آب شده بود، ولی در حاشیه رود، برف با زمین های تیره و لم یزرع ساحل درهم آمیخته بود و همچون پیکانی چرک و خاکستری، به سوی حلقه بزرگ زرین و سقف بلوری زمردینش نشانه رفته بود. از خوشحالی دست هایم را به آسمان بلند کردم . رهایی از وزن سربی و خردکننده شهر، لذتی داشت. بعد وقتی به یاد فریتس افتادم، تمام آن لذت زایل شد و غم، اندوه و نفرتی تلخ نسبت به ارباب ها جایش را پرکرد .

ما به خانه می رفتیم؛ اما فقط برای آنکه خود و دیگران را مسلح کنیم. به زودی برمی گشتیم.